

قدردانستان یوسکی

# آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا مطبوعاتی صفی علی شاہ

# جلد دوم

## فصل اول

يك لحظه بعد ما همچون ديوانگان شليك خنده را سرداديم .  
آيوشا در صورتیكه ميكوشيد ما را از خنده بازدارد گفت :  
دقیقه ای گوش فرا دهید تا مطالب شیرینی برای شما حکایت کنم .  
آيوشایر ای تشریح ماجرای خویش بیتاب شده لیکن چنان قیافه جدی  
بخود گرفته بود كه ما از خنده نمیتوانستیم جلو گیری کنیم و هرچه او بر میآشفتم  
خنده بر ما بیشتر مستولی میگشت بویژه حرکات كودكانه و آنومیدی وی عنان  
اختیار اراده را از دست ما ربوده بود . آخر چون ناتاشا دید خنده ما موجب  
تحریرك آيوشا شده است بزحمت قیافه جدی بخود گرفت و چنین گفت :

ما برای گوش كرن حاضریم .

آيوشا گفت :

تفصیل داستان را برای شما تشریح خواهم كرد و پیش آمدهای آینده  
را نیز با اطلاع شما خواهم رسانید زیرا از جزئیات اوضاع آگاهم . دوستان  
عزیزم میدانم شما بسیار مایلید بدانید من پنج روز اخیر را چگونه بسر برده ام .  
من حاضرم ماجرای خود را حکایت کنم لکن شما آماده برای گوش كرد  
نیستید . اولاً ناتاشا بدان از يكماه پیش من ترا فریب میدادم . زبده مطلب  
همین است .

ناتاشا پرسید :

تو مرا فریب میدادی ؟

آيوشا سخنان خود را ادامه داد و گفت :

آری يكماه پیش پدرم نامه مفصلی بمن نگاشت كه مفاد آنرا از شما  
پنهان داشتم . در این نامه با لحن جدی بمن اطلاع داد ترتیب ازدواج كاملاً  
داده شده است و نامزد منی اندازه زیبا و دلرباست و با آنكه شایستگی چنین  
دختری را ندارم باید با وی ازدواج کنم و نخستین وظیفه من آنست كه بكلی  
بر خاطرات گذشته و بلمهوسی های جوانی داغ بطلان زنم ... بدیهی است كه  
مقصود وی از این سخنان چه بود . من این نامه را بشما نشان ندادم .

نایاشا سخنان ویرا قطع کرد و گفت :

تو بهیچ روی مفاد این نامه را از ما پنهان نداشتی . . . من آن روز را نیک بیاد دارم که تو باقیافه مظلومی در پیرامون من گردش میکردی مثل آنکه میخواستی گناهت را بیخشایم و کم کم جزئیات این نامه را برای من حکایت کردی .

آلیوشا گفت :

من بهیچوجه از این نامه با شما سخنی بمیان نیاوردم و دست کم یقین دارم . مطالب مهم آنرا نزد شما افشا نکردم شاید شما خودتان در این خصوص حدسی زده باشید . اما من حقایق را از شما مستور داشتم و بهمین جهت در این خصوص بسیار متأثر بودم . . . باری بفرض اینکه مطالب این نامه در آن زمان برای شما حکایت کرده باشم یقین دارم راجع به لحن آن بشما چیزی نگفتم . اتفاقاً نکته مهم در این نامه همانا لحن آنست .

ناتاشا گفت :

بگو بدانیم لحن آن چگونه بود؟

آلیوشا چنین پاسخ داد :

بین ناتاشا تو میخواهی مرا مسخره کنی . دست از شوخی بردار . مطمئن باش . موضوع بسیار جدی است .

زانوهای من سست شده بود . هرگز پدرم با این لحن با من صحبت نکرده بود .

ناتاشا پرسید :

- چرا تو این نامه را بمن نشان ندادی ؟

- برای اینکه نمیخواستم تو بیمناک شوی و چنین میپنداشتم خود میتوانم موضوع را فیصل دهم . بنا بر این پس از دریافت این نامه و بمحض ورود پدرم نگرانی خاصی در دلم پدید آمد . . .

من خود را آماده کرده بودم که با یک لحن جدی و شدید و صریح بوی پاسخ دهم لکن فرصت مناسب بدست نیامد اما خود اونیز که از منظور من کاملاً آگاه بود از من هیچ چیز نمی پرسید و چنین وانمود میکرد موضوع کاملاً حل شده است .

رفتار وی نسبت بمن با اندازه ای محبت آمیز شده بود که غرق در شگفتی شدم . راستی و انبیا اگر بدانید این مرد چقدر مدبر و آزموده است ! مطالعات وی از اندازه خارج است و بمحض اینکه شما را دید از اندیشه هایتان کاملاً آگاه میگردد . ناتاشا میل ندارد که من از وی ستایش کنم . . . ناتاشا تمنا دارم عصبانی نشو . . . نخست از پول دادن بمن دریغ میکرد لکن دیروز

مبلغ زیادی بمن پول داد. ناتاشای عزیزم طومار بدبختی مادر نور دید... نگاه کن او دیروز چه مبلغ هنگفتی بمن پول داد؟... نگاه کن. من هنوز آنرا نشمرده‌ام. ماتیو نا بین ما چقدر پول داریم دیگر نیازی نیست که تو اشیاء خانه را بصرفای ببری.

در این اثنا بیش از هزار روبل اسکناس از حیب خود بدر آورده روی میز ریخت. ماتیو نا با دیدگان ستایش آمیزی بوی مینگریست و ناتاشا از او درخواست کرد دنباله کلام را ادامه دهد.

آنگاه آلیوشا سخنان خود را چنین ادامه داد:

– بنا بر این من بکلی مردد بودم چکنم. بخود میگفتم آیا باید بر خلاف اراده وی رفتار کنم. باور کنید هر گاه بمن ابراز خشونت میکرد صاف و پوست کنده بوی میگفتم دیگر کودک نیستم و از خویشتن دفاع خواهم کرد لکن چون با من خوشرفتاری شکفت انگیزی مینمودنا گزیر از مخالفت باوی خودداری کردم. اما ناتاشا تو چنان مینمائی که از من ناراضی هستی. شما چرا بدینسان یکدیگر را مینگرید؟ بطور قطع شما بخود چنین میگوئید او در نخستین گام بچاه افتاد و در خویشتن یارای ایستادگی نیافت. اما چنین نیست. تصور شما باطل است و بهترین دلیل مقاومت من آنستکه با وجود دشواری موقعیتم بخود چنین گفتم: وظیفه تو اینست که جزئیات ماجری را برای وی بگوئی و من شروع بگفتن داستان خود نمودم و او سخنان مرا با دقت کامل گوش کرد.

ناتاشا با نگرانی هرچه تمامتر پرسید:

– آخر باو چه گفتی؟

آلیوشا در پاسخ گفت:

– بوی گفتم من نامزد دارم و نامزد دیگری نمیخواهم. یعنی مطلب را مستقیماً بوی تذکر ندادم لکن ذهن و برا برای شنیدن حقیقت آماده نمودم و فردا داستان را بتفصیل برای وی حکایت خواهم کرد زیرا در این خصوص تصمیم راسخ گرفته‌ام. بوی گفتم ننگی بالانتر از آن نیست که آدمی کسی را برای پواش خواستگاری کند و بعلاوه بوی تأیید کردم میل دارم مانند سایرین بوسیله کار شخصی معاشم را تامین نمایم... من با چنان حرارتی صحبت میکردم که خودم در شگفتی ماندم.. باری بوی گفتم ما بهیچ روی نباید خود را از دیگران برتر بدانیم و تنها برای نام و عنوان زن بگیریم.. حقایق را آشکارا برای وی توضیح دادم. اما او بهیچ روی مرا ملامت نکرد و تنها بمن توصیه نمود که دل شاهزاده خانم را بدست آورم و هر گاه باین مقصود نائل

کردم شاهد پیروزیرا در آغوش خواهم کشید و تا آخر عمر نیک بخت خواهم بود .. اینک ما هر دو برای نیل بمقصود مشغول نیرنگیم و میکوشیم موافقت یکدیگر را در اینخصوص جلب کنیم .

ناتاشا که پیمانه شکیبائیش لبریز شده بود گفت :

- آلیوشا تو چقدر پر حرفی . آخر بگو بدانم او چه تصمیم گرفت ؟  
آلیوشا گفت :

- خدا میداند اما من پر حرف نیستم بلکه فقط حقایق را بیان میکنم او بمن هیچ پاسخ نداد و دلائل مرا با لبخند تلقی میکرد چنانکه گفتم دلش برای دیوانگی من میسوزد. باری چنین گفت: کاملا بارای تو موافقم بیا چند دقیقه ای بملاقات کنت نامینسکی برویم ولی از این ماجری کلمه ای بر زبان نران . من بتو کاملا حق میدهم لکن آنان دلائل ترا بهیچ روی موجه نخواهند دانست . کنت نامینسکی نخست مرا با برودت تلقی کرد چنانکه گفتم فراموش کرده است من در خانه وی بزرگ شده ام .. او از نا سپاسی من بر آشفته بود و حال آنکه در حقیقت بهیچوجه نسبت بوی حق ناشناس نبوده ام بلکه خانه او باندازه ای کسالت انگیز است که آدمی را متنفر میکند . کنت پدرم را نیز با حرارت نپذیرفت . من از اینکه پدرم در مقابل کنت سر تعظیم فرود میاورد بسیار خشمناکم و بارها بخود گفته ام این مرد را باید ناگزیر کنم شخصیت مرا رعایت کند و خوشبختانه بمقصود نیز رسیده ام زیرا در اثر رفتار من کنت احترام خاصی نسبت بمن ابراز میدارد و چند روز است از هیچ اقدامی برای جذب من کوتاهی نمیکند .  
ناتاشا با بی صبری هرچه تمامتر گفت :

- بجای آنکه از دلاوریهای خود در نزد کنت نامینسکی سخن رانی بهتر است اصل موضوع را حکایت کنی . مناسبات تو با کنت نامینسکی بچه کار من میآید ؟

آلیوشا سخنان ویرا قطع کرد و گفت :

- بچه کار تو میآید؟ و انبیا یا گوش کنید. اصل موضوع همین است . تو خواهی دید معما کم کم حل خواهد شد اما باید بمن فرصت دهید که ماجری را باز گویم . ممکن است من ناشی از طریق عقل و احتیاط دور شده باشم اما باور کنید این بار منتهای تدبیر را بکار بردم و حتی به نیرنگ دست زدم. ناتاشا میل نداشت آلیوشا بنادانی خود اعتراف کند و چندین بار از من مقدمه بر دل بسته بود زیرا از بی احتیاطی و ندانستگی معشوقش انتقاد کرده بودم . ناتاشا میل نداشت آلیوشا از اهمیت خویش بکاهد بویژه برای

آنکه در دل میدانست معشوقش از حیث نیروی عقل چندان قوی نیست .

باری ناتاشا به آلیوشا روی آورد و گفت :

- آلیوشا بس است ! تو فقط کمی گیج هستی ! چه-را همیشه اظهار

فروتنی میکنی ؟

آلیوشا گفت :

- پس گوش فرا دهید . ما از خانه کنت خارج شدیم . پدرم بی اندازه

عصبانی و خشمناک بود ماراه خانه شاهزاده خانم را پیش گرفتیم . من میدانستم

که این زن از فرط پیری بحال کودکی در آمده و گوشش بخوبی نمی شنود

و همواره با گله بزرگی توله سگ بسر میبرد . با وجود این همواره نفوذ

زیادی دارد چنانکه حتی کنت نامینسکی بدون اجازه باطاق وی راه نمییابد

من در راه طرح ملاقاتم را با شاهزاده خانم با توجه باین اصل که سگها مرا

زیاد دوست دارند ریختم . راستی نمیدانم در اثر نیروی مغناطیسی یا از فرط

مهربانی است که سگها نسبت بمن محبت خاصی ابراز میدارند من از این

مسائل اطلاعی ندارم . . . اخیراً نزد روح پرستی رفتیم و ارواح اشخاص متعددی

را حاضر کردیم . من روح قیصر را حاضر کردم .

ناتاشا از خنده خودداری نتوانست کرد و گفت :

- چرا قیصر ؟ باری بگو ببینم در خانه شاهزاده خانم چه کردی ؟

آلیوشا گفت :

شما پیوسته سخنان مرا قطع میکنید .

باری ما بخانه شاهزاده خانم رسیدیم و من بیدرنک شروع بجلب مودت

(میمی) نمودم . میمی سگ کوچک و پیر و لجوج و شیطانی است و با وجود این

شاهزاده خانم او را همچون جان شیرین دوست دارد . من نخست تاجائی که میتوانستم

به میمی نقل دادم و پس از ده دقیقه موفق شدم با ودست دادن بیاموزم و حال

آنکه مساعی چندین ساله شاهزاده خانم در این خصوص بکلی عقیم مانده

بود . شاهزاده خانم از این زبردستی من باندازدای مشعوف شد که از شادی در

پوست نمی گنجید و در حالیکه مرا با نگاههای پر مهر و مودت مینگریست

میگفت : خدایا میمی دست دادن آموخته است ! بمحض اینکه کسی از در داخل

شد میمی باو دست میدهد ! آلیوشا این هنر را باو آموخت ! در این اثنا

کنت نامینسکی داخل اطاق شد و شاهزاده خانم با شور و شعف هر چه تمامتر

گفت : میمی دست دادن آموخته است ! .

من در آن هنگام سگ پیر را نوازش میکردم و بیش از پیش دل

شاهزاده خانم را بدست میآوردم . ناگهان عکسی را برداشته بدون آنکه

بدانم عکس شصت سال پیش شاهزاده خانم است گفتم؛ راستی عجب عکس  
زیبا و دلربایی است!

شاهزاده خانم دیگر از شادی سر از پانمیشناخت و شروع به تشریح  
دوره بهار زندگانی خویش نمود و سپس نسبت بمن مهربانی خاصی ابراز  
داشت و پرسید تحصیلاتم را در کجا پایان رسانیده ام و اکنون چکار میکنم  
و سپس از موهای زیبای من ستایش کرد. من هم بنوبه خود داستانهای جالب  
توجه و مضحکی برای وی حکایت کردم و غرق در خنده اش ساختم. موقعیکه  
میخواستم با وی خدا حافظی کنم در آغوشم کشید و بعنوان تبرک بر پیشانیم  
با انگشت نشانه صلیبی کشید و از من درخواست نمود هر روز بملاقاتش روم  
و زنك کسالت را از ضمیرش بزدايم. شاهزاده خانم نامینسکی با حرارت هرچه  
تمامتر دست مرا بفشرد و پدرم که بگمان من مظهر شرافت و عاطفه و مهر  
و محبت امت از شادی در پوست نمی گنجید و راجع بموضوع ازدواج و پول  
و کار و نيك بختی آینده من داستانهای مفصلی گمت که جزئیات آنرا بیاد ندارم  
و در اینموقع بود که بمن مبلغ هنگفتی پول داد. یقین بدان ناتاشا که پدری  
از وی بهتر نمیتوان یافت و اگر میکوشد مرا از تودور کنه برای آنستکه  
میلیونهای کاترین دیدگان و پیرا کاملاً خیره کرده است و میل دارد این ثروت  
بیکران بچنك من افتد و اگر نسبت بتو چنانچه باید ابراز مودت نمیکند  
برای آنستکه هنوز ترا نيك نمیشناسد. کدام پدری است که خواستار نيكبختی  
پسرش نباشد؟ هر گاه وی بر آن باشد که نيكبختی منکی بردارائی و ثروت  
است گناه ندارد.

ناتاشا گفت:

پس اساس ماجرای تو آنست که بخانه شاهزاده خانم نامینسکی راه  
یافته و دل او را بدست آورده ای؟ آیا مقصود تو از حيله و نسیرنك  
همین بود؟

آلیوشا گفت: فکرت کجاست؟ هنوز آغاز داستان است. من برای آن  
از شاهزاده خانم سخن راندم که بکمک وی میخواهم بر پدرم فائق آیم اما  
اصل داستان هنوز شروع نشده است.

ناتاشا با ناشکیبایی هرچه تمامتر گفت:

پس زود باش بقیه اش را بگو.

آلیوشا گفت:

- امروز بار دیگر پیش آمد شکفت انگیزی برای من روی داد که غرق  
دریای بهتم نمود. نخست این نکته را باید بیاد آورم که اگرچه ترتیب ازدواج من  
و کاتیا بین پدرم و شاهزاده خانم داده شده است لکن هنوز بطور رسمی هیچ اقدامی

نشده است بطوریکه ما در هر آن که بخواهیم میتوانیم از یکدیگر جدا شویم .  
اما برگردیم بر سراصل موضوع . من در سال گذشته کترین را که بیشتر وی  
را کاتیا میخوانند میشناختم لکن در آن زمان هنوز کودک بودم و ازدوستی و  
عشق چیزی نمی فهمیدم بطوریکه در این دختر چیز خارق العاده نمی یافتم ...  
ناتاشا سخنان ویرا قطع نمود و گفت :

- علت دوست نداشتن کترین کودکی تو نبود بلکه در آن زمان تو مرا  
بیشتر از آن دختر دوست میداشتی اما امروز ...  
آلیوشا با برآشفستگی هر چه تمامتر سخن ویرا قطع کرد و گفت :  
- بس است !

بیش از این بمن توهین مکن . من حتی باین گفته های تو پاسخ نخواهم  
گفت . تو داستان مرا تا آخر گوش کن آن گاه خود خواهی دید . اگر تو این  
دختر را میشناختی ! اگر میدانستی چه روح پاک و آرام و بیگناه در سینه وی  
نهفته است ! اما تو بجزئیات حقایق پی خواهی برد . اندکی شکیبائی کن  
تا من ماجرای خود را باز گویم .

پانزده روز پیش هنگامی که پدرم مرا نزد کترین برد ما با دقت هر چه  
تمامتر شروع بنگریستن یکدیگر نمودیم لکن دایره آشنائی ما از این حد  
تجاوز نکرد و تصمیم با آشنائی با وی نگرفتم مگر آن روز که آن نامه معروف  
پدرم بدستم رسید . من در ستایش از کترین راه افراط نمیجویم فقط ادعا  
میکنم که این دختر یکی از افراد استثنائی محیط خودش است و روحی پاک  
و دلی بی آرایش دارد بویژه در راستگویی و صداقت و پاک گوی سبقت  
را از همالان خود ربوده است .

من در مقابل وی يك کودک یا يك برادر كوچك بیش نیستم گوا اینکه  
او هنوز شانزدهمین مرحله زندگی را می پیماید .

کترین روحیه ای خاص دارد و در قیافه وی همواره آثار يك نوع غم و  
نگرانی خاصی هویدا است . گویی از پدر من بیمناک است و نامادریش را نیز  
چندان دوست ندارد . چهار روز بود که پس از مطالعات دقیق و تفکر لاز  
نقشه ای طرح کرده بودم تا ماجرای خود را کاملاً بکترین بگویم و موافقت ویرا  
با ازدواج تو با خودم جلب کنم و یکبارہ اوضاع را روشن سازم . امشب این  
نقشه را بمورد اجرا گذاشتم .

ناتاشا بانگرانی هر چه تمامتر از او پرسید : چه ماجرائی را میخواستی  
برای او حکایت کنی ؟



آیوشا چنین پاسخ داد :

— ماجرای عشق شدیدم را نسبت بتو و چقدر از خدا متشکرم که چنین اندیشه‌ای را بخاطر من راه داد. من تصمیم گرفتم که از شما دور شوم و کار را خودم بپنهایی بکسره نمایم. هر گاه شما را امیدیدم ممکن بود اندرز های شما در من کارگر گردد و بار دیگر اراده‌ام سست شود بهمین جهت من تنها ماندم و از منتهای شجاعت خویش استفاده نمودم و قضیه را فیصل دادم و تصمیم گرفتم بدون حل موضوع نزد تو نیایم. اینک تصمیم خویش را اجرا کرده‌ام و با فراغت کامل بملاقات تو آمده‌ام ناتاشا باشکيبانی هرچه تمامتر پرسید — توجه کرده‌ای؟ زود بگو و مرا از جزئیات ماجرای آگاه کن!

آیوشا گفت :

— از بخت خوب توانستم دو ساعت تمام بپنهایی و فراغت باکاترین بگفتگو پردازم.

آشکارا بوی گفتم با وجود طرحهاییکه برای ازدواج ما ریخته‌اند و علی‌رغم مهر و عاطفه‌ای که من نسبت بوی دارم و صلت ما از هر حیث غیر مسیر است. سپس جزئیات مناسبات خودم را با تو برای وی شرح دادم باید این نکته را بدانم که وی هیچ اطلاعی از رابطه ما نداشت و موقعیکه بحقیقت پی بردی اندازه متأثر و نگران شد و ناگهان رنگش تغییر کرد. داستان را خود بتفصیل برای وی حکایت کردم و برای او شرح دادم تو چگونه پدر و مادر کهنسال خود را ترک گفنی و ما با چه روزهای ملالت باری مواجه شده‌ایم و اکنون چه اشکالاتی راه کامیابی ما را مسدود کرده‌است و برای رفع این اشکالات چگونه بقلب پاک و احساسات بی‌آلایش وی توسل جست‌ه‌ایم و چگونه انتظار داریم او بما کمک کند و بنامادری خویش بگوید حاضر باین ازدواج نیست و همیشه این نکته را در نظر داشته باشد تنها وسیله نجات ما خودداری او از صلت با من است. کاترین با دقت هرچه تمامتر بسخنان من گوش میداد اگر تو در اینموقع بدیدگان وی خیره میشدی میدیدی که تمام روحش بدیدگانش انتقال یافته است. کاترین از اعتماد بی‌آلایش من نسبت بنخودش سپاسگزاری کرد و سپس قول داد با تمام قوای خود بکمک ما شتابد آنگاه راجع بتو من پرسشهایی نمود و گفتم بی‌اندازه میل دارد بملاقات تو نائل گردد از من درخواست کرد بتو اطلاع دهم ترا باندازه خواه‌ری دوست دارد و همچنین منتظر است تو او را همچون خواهر دوست بداری و چسبون دانست من پنج روز است ترا ندیده‌ام با نهایت شتابزدگی مرا نزد تو فرستاد.

ناتاشا بی‌اندازه متأثر شد بود. پس از لحظه‌ای چند پرسید:

با اینکه چنین اطلاعات گرانبهایی داری چرا قبلاً بداستان آشنائی  
با شاهزاده خانم سالخورده برداختی ؟ باری بگو بدانم موقعیکه از نزد  
کاترین آمدی حال این دختر با کدل چطور بود . آیا خرسند و مشغوف بود ؟  
آلیوشا گفت :

آری او بمناسبت انجام این کار نیک بسیار خوشوقت بود لکن در عین  
حال گریه میکرد زیرا ناتاشای عزیزم کاترین نیز مرا دوست دارد . او بمن  
اعتراف کرده است هیچکس را با اندازه من دوست ندارد . بیشتر از آن  
جهت دل او را بدست آوردم که محیطش سرآخر حيله و تزویر است و حال آنکه  
من بنظروى درستکار و پاکدل آمده‌ام . باری پس از پایان سخنان من کاترین  
از جای برخاست و گفت :

آلیوشا خدا یار تو باشد اما من امیدوار بودم ...

این جمله را بیایان نرسانید و در حالیکه چون ابر بهار گریه میکرد  
از من جدا شد . ما قرار گذاشتیم وی فردا بنا مادریش بگوید میل ندارد  
با من ازدواج کند و من نیز بنوبه خود مساجری را برای پدرم حکایت خواهم  
کرد و جدأ در این راه ایستادگی خواهم نمود . کاترین مرا ملامت کرد چرا زودتر  
وی را از جریان حوادث آگاه نساختم و مخصوصاً بمن چنین گفت :

مرد شرافتمند از هیچ چیز نباید باک داشته باشد . راستی ناتاشا این  
دختر مظهر شرافت و پاکدامنی و درستکاری است .

اما کاترین نسبت به پدرم نظر خوبی ندارد و پیوسته میگوید مطمع نظر  
شاهزاده جز پول چیز دیگر نیست . من مکرراً از پدرم دفاع کرده‌ام لکن  
کاترین متقاعد نمیشود . عقیده وی بر آنست که پدرم فردا بنا تصمیم من  
موافقت نخواهد کرد و در این صورت باید بحمايت شاهزاده خانم توسل جوئیم  
زیرا در مقابل اراده وی هیچکس را تاب مقاومت نیست . ما یکدیگر قول داده‌ایم  
بعد از این برادر و خواهر باشیم . آه ناتاشا اگر تو از داستان وی آگاه  
بودی ، اگر میدانستی تا چه اندازه از محیط خویش بیزار است و چقدر از  
توستایش میکند . ناتاشا شما برای آن آفریده شده‌اید که خواهر یکدیگر  
باشید . شما باید یکدیگر را دوست بدانید این اندیشه دقیقه‌ای از ذهن من  
خارج نمیشود . من میل دارم شما را با هم ببینم و بحركات شما دقیق شوم . ناتاشا  
اندیشه ناپاکی در خاطر تو راه نیابد ، بگذار هر وقت با تو هستم از وی  
صحبت کنم و موقیکه با وی گفتگو میکنم از توستایش نمایم تو نیک میدانى  
که ترا بیش از هر کس دوست دارم و زیادتر از وی میپرستم زیرا تو زندگانی  
و نیک بختی من هستی .

ناتاشا با يك نگاه آرام و غم انگيز بوي مينگريست گوئي سخنان آيوشا در وي اثر نوازشي دارد و در عين حال او را رنج ميدهد .  
باري آيوشا سخنان خود را ادامه داد و گفت :

- تقريباً از سه هفته پيش من مودت خاصي نسبت باين دختر در دل خويش احساس ميکردم و هر روز بملاقات وي ميرفتم و در موقع بازگشت بخانه، شما را با يكدیگر مقایسه ميکردم .

گاهی تو، زمانی او بنظر من جلوه ميگرديد لکن در اکثر موارد موققت با تو بود . من هر گاه با اين دختر گفتگو ميکنم آرامش و خرسندی خاصی در دل احساس ميکنم . باري فردا قضايا روشن خواهد شد .

ناتاشا از وي پرسيد :

اما اکنون دلت بحال او نميسوزد ؟ تو ميگوئي دوستت دارد ...

آيوشا پاسخ داد :

- من از اين پيش آمد بسيار متاثرم لکن ناتاشا ما نسبت بيكدیگر همواره مهربان و دوست خواهيم بود .

در اين اثناء گفتگوي ما بطرز خارق العاده اي قطع گرديد . مادر اطاق مجاور که هم آشپزخانه وهم اطاق انتظار بود صدای گفتگو شنيديم و چند لحظه بعد ماتريونا در را باز کرد و به آيوشا اشاره های مخصوصی نمود و بالحن اسرار آمیزی بوي گفت :

- سراغ تو آمده اند

آيوشا بانگرانی هر چه تمامتر گفت :

چه کسی سراغ من آمده است ؟ من چند دقيقه پيش نيست که با اينجا آمده ام مستخدم شاهزاده بود . پدر آيوشا در موقع بازگشت بخانه در شگه خود را در مقابل خانه ناتاشا نگاه داشته و نوکرش را فرستاده بود تا بداند آيا پسرش در خانه ناتاشا است يا نه ؟

آيوشا باقيافه مبهوتی گفت .

- عجب پيش آمد فوق العاده اي است ؛ اين نخستين بار است که پدرم

بچنين اقدامی مبادرت ميورزد . مقصود او چيست ؟

ناتاشا هم غرق در حيرت و نگرانی شده بود ناگهان ماتريونا در را دوباره باز کرد و باهستگی گفت :

متوجه باشيد . شاهزاده خودش اکنون وارد خواهد شد .!

اين بگفت و از اطاق خارج شد .

ناتاشا از جای برخاست . رنگ مرک بر صورتش نشسته بود و بانهايت

نگرانی متوجه دری شد که که میهمان ناخوانده از آن میبایست وارد اطاق  
گردد آلیوشا که با وجود نگرانی تا اندازه ای خونسردی و متانت خود را حفظ  
کرده بود به ناتاشا آهسته گفت :

بیم نداشته باش . من با تو هستم و مانع آن خواهم شد بتو تو همین  
کند .

درباز شد و اهزاده والکوسکی وارد اطاق گردید .

## فصل دوم

شاهزاده نگاه دقیق و سریعی متوجه ماساخت بطوریکه هنوز معلوم نبود آیا بعنوان دوست آمده است یا دشمن . وی تقریباً مرد چهل و پنجساله ای بود . قیافه زیبا و جذابی بنا بر مقتضیات و با سرعت بی مانندی تغییر میکرد و دقیقه ای پاک و درخشان بود و دقیقه ای دیگر تار و گرفته میشد . صورت متناسب ، لبهای کوچک و ظریف ، بینی مستقیم و دندانهای زیبا ، پیشانی بلند که کمترین چیزی بر آن دیده نمیشد لطف و زیبایی خاصی بچهره اش می بخشید با اینهمه نگاهش چنان مرموز و اسرار آمیز بود و در گفته های خویش چنان مراقبت میکرد که بامختصر دقتی هر کس بی میبرد آگاه شدن از روحیه و اندیشه های این مرد کاری غیر میسر است و در پس این قیافه جذاب و فریبنده اهریمن محیل و مزوری نهفته است . دیدگان درشت و زیبای او بیش از هر چیز جلب توجه مینمود و حتی المقدور میکوشید از این دیدگان فروغ مهر و محبت جستن کند . قامتش بلند و اندامش اندکی لاغر و براتب جوانتر از آنچه سن داشت بنظر میرسید . لباسش بسیار مرتب و خوش دوخت بود و بطور کلی مانند برادر بزرگ آلیوشا بنظر میرسید .

باری شاهزاده و الکوسکی بسوی ناتاشا پیش آمد و گفت :

ملاقات من در این ساعت و بدون اطلاع قبلی بسی غریب و خارق العاده بنظر میرسد لکن یقین بدانید من نیک و بد رفتار خویش را سنجیده ام و بملاوه بلطف و سخاوت شما اطمینان دارم . هر گاه اجازه دهید چند دقیقه از وقت شما را توضیح کنم یقین دارم بکنه احساسات و اندیشه های من بی خواهید برد و در نتیجه اوضاع روشن خواهد شد .

شاهزاده این سخنان را با نهایت ادب لکن با قوت خاصی ادا کرد . ناتاشا که هنوز برنگرانی و وحشتش فائق نیامده بود گفت :

بفرمائید بنشینید .

شاهزاده بطور مختصر تعظیم کرده بنشست و گفت :

نخست اجازه دهید چند کلمه ای با آلیوشا پسر من صحبت کنم .

آنگاه به آلیوشا روی آورده چنین گفت :

بمحض اینکه تو بدون خدا فظی و اطلاع من رفتی خبر دادند که حال

کاترین منقلب شده است و شاهزاده خانم ناگهان از جایش برخاست تا بدیدن دخترش رود لکن کاترین با وضع غریب و تأثر شدیدی وارد اطاق شده بما گفت نمیتواند بوصولت با تو تن دهد و بدیر خواهد رفت ، تو عشق خود را نسبت به ناتاشا بوی اعتراف کرده ای و برای نیل باین مقصود از وی مدد خواسته ای ... بدیهی است این اعتراف نابهنگام نتیجه مذاکرات قبلی تو با کاترین بود . فکر کن که من دچار چه نگرانی و حیرتی شده ام .

آنگاه متوجه ناتاشا شدو دنباله سخن را چنین ادامه داد :

در موقع عبور از جلو خانه شما چون چراغها را روشن دیدم بر آن شدم اندیشه ای را که از مدتی پیش در خاطر من تقویت یافته است عملی کنم و بهمین جهت تاب مقاومت نیاوردم و داخل شدم اینک که شما از علت این حرکت آگاه شده اید انتظار دارم سخنان بی پروای من موجب شگفتی شما نگردد . کلیه این حوادث خارق العاده و نابهنگام است .

ناتاشا بالحن تردید آمیزی گفت :

امیدوارم بمقصود شما پی بسرم و چنانکه باید فرمایشات شما را

گوش کنم .

شاهزاده والکوسکی سخن را چنین آغاز نمود :

من بعقل سلیم و صفای قلب شما اطمینان دارم و گر نه هرگز در اینجا قدم نمی نهادم مدت مدیدی است من شما را میشناسم و شاید خوب میدانید از مدتی پیش بین پدر شما و من اختلافی روی داده است شاید گناه بر من باشد و راه خطائی را پیش گرفته باشم لکن این نکته را باید اعتراف کنم که بدگمانم و پیدی اشخاص بیش از نیکی آنها توجه مینمایم . این عادت مکروه یکی از نواقص شخصیت من است . بکلیه اتهامات و شایعات بی اساس گوش دادم و چون شما پدر و مادر خویش را ترك کردید نگرانی خاصی در دل من راجع بسرنوشت و زندگانی آلیوشا ایجاد نمودید و اما من هنوز شما را خوب نمیشناختم لکن اطلاعاتی که بتدریج در اینخصوص کسب کردم نیروی خاصی بمن بخشید . اوضاع را بدقت مورد بررسی قرار دادم و آخر یقین حاصل نمودم سوء ظن من بکلی بی مورد و بی اساس است . از طرف دیگر من خبر یافتن شما با خانواده خود ترك مراوده کرده اید و پدر شما جداً با ازدواج شما و آلیوشا مخالف است . اینکه شما بر آلیوشا تسلط کامل دارید و باوجود این از این اقتدار سوء استفاده ننموده و او را وادار بازدواج نکرده اید گواه بر آنست که دل منزّه و بی آرایش و احساسات لطیف دارید . باوجود این بی پرده سخن میگویم من عزم راسخ داشتم باتمام قوای خویش از وصلت

شما با پسر من جلو گیری نمایم . بدیهی است من خوب نمیدانم در اظهارات  
 خویش تا چه حد راه صداقت میپویم لکن یقین دارم در این هنگام راستگویی  
 بیش از هر چیز ارزش دارد و شما پس از شنیدن اظهارات من این حقیقت  
 را تصدیق خواهید کرد . پس از فرار شما از خانه پدرتان من پترسبورگ  
 را ترك گفتم و بهیچ روی راجع به آلیوشا نگران نبودم زیرا بمناعت و عزت  
 نفس شما اطمینان داشتم و بیقین میدانستم شما قبل از رفع اختلاف و نقاری  
 که بین پدر شما و من موجود است باین ازدواج تن نخواهید داد و درصدد  
 متزلزل کردن سازشی که بین آلیوشا و من موجود است بر نخواهید آمد زیرا  
 من هرگز او را عفو نمیگردم بهلاوه شما میل نداشتید کسی از شما خرده  
 گیرد که در جستجوی نامزد شاهزاده ای هستید شما برعکس نسبت بمایه  
 اعتنائی کامل نمودید و شاید منتظر لحظه ای بودید که من شخصاً نزد شما  
 بیایم و از شما در خواست کنم که باز دواج با پسر من رضا دهید . با این  
 همه من از مخالفت با این ازدواج خودداری نکردم . اگرچه اکنون نمیخواهم  
 رفتار خود را توجیه کنم با وجود این باید علل مخالفت خود را با این ازدواج  
 تذکر دهم : شما از يك خانواده بزرگ و ثروتمند نیستید . اگرچه من مختصر  
 سرمایه ای دارم با وجود دارائی من کافی نیست ما بیش از این نیاز بمال  
 داریم و بهلاوه باید بستگان متنفد داشته باشیم و اگر چه دختر شاهزاده خانم  
 بستگان بزرگی ندارد لکن صاحب ثروت هنگفتی است و هر گاه ما در  
 خواستگاری کاترین تردیدی بخود راه دهیم برای وی خواستگاران فراوان  
 یافت میشود و این نامزد عالی از دست ما می رود . از دست دادن این فرصت  
 از حزم و احتیاط دور است و بهمین جهت با آنکه آلیوشا هنوز جوان است  
 من تصمیم گرفتم مقدمات وصلت وی را با کاترین فتودرینا فراهم کنم . شما  
 ملاحظه میکنید که من بی پرده سخن میگویم و البته شما حق دارید پدری  
 را که خود اعتراف کند برای نفع مادی و موهومات بی اساس پسرش را وادار  
 با اقدام زشتی میکند بدیده کراهت و نفرت بنگرید زیرا رها کردن دختر فرشته  
 سیرتی که همه چیز خود را فدای آلیوشا نموده و پسر من در مقابل وی محکوم  
 است کاری نا شایسته و قابل تقبیح است . علت دیگری که مرا بر آن داشت وصلت  
 پسر مرا با دختر شاهزاده خانم خواستار کردم آنستکه این دختر از هر حیث دوست  
 داشتنی و شایسته احترام است زیرا جمالی زیبا و دلی پاک و بی آرایش و ذهنی  
 روشن دارد گویانکه هنوز از برخی جهات کودک است .

آلیوشا اراده استوار ندارد با اینکه داخل در بیست و دومین مرحله

زندگانی شده است جوانی گیج و ساده است تنها صفت خوب وی آنست

که دله پاک و بی آلاشی دارد و بدیهی است این صفت چون توأم با روح  
 کودکی گردد جنبه بسیار خطرناکی مییابد. از خیلی پیش من احساس می کردم  
 که نفوذ و تسلط من بروی رو بنقصان نهاده است و شدت شهوات جوانی همواره  
 موجب آن میگردد که وی از انجام برخی وظایف خویش کوتاهی نماید.  
 من خود نمیدانم میزان دوستی من نسبت بوی چه اندازه است لکن باین  
 نکته پی بردم که بتنهائی قادر بر اهنمائی وی نیستم و باید ویرا تحت نفوذ  
 نیروی نیک و مؤثری فرار داد. طبع ناتوان و احساسات پاک و بی آلاش  
 و مهر و مودت بی پایان وی بیشتر در خوردن فرمانبرداری است و این خوی تا آخر  
 زندگی تغییر ناپذیر خواهد ماند و موقهیکه من بکاترین فتودرینا بر خوردم بی  
 اندازه مشغوف و خرسند گردیدم زیرا این دختر بهترین فرشته ای بود که میتواند  
 بیماری آلیوشا شتابد. لکن موقهیکه باین کشف نائل آمدم کار از کار گذشته بود  
 زیرا آلیوشا تحت تأثیر نفوذ خارق العاده شما قرار گرفته بود. یکماه پیش پس  
 از بازگشتم بانهایت خرسندی دریافتم که تغییر جالب توجهی در احساسات و  
 شخصیت آلیوشا روی داده و بمراتب بهتر از پیش شده است در گنجی  
 و خوی کودکانه وی تغییری حاصل نشده بود لکن برخی از احساسات  
 عالی در وی پرورش یافته و بموجودات جهان توجه خاصی ابراز میداشت.  
 اگر چه اندیشه های وی همچنان غریب بود با وجود این در احساسات و تمایلات وی  
 بهبود کامل حاصل شده بود. این تغییرات گرانبها را قطعاً بشما مدیون بود  
 زیرا شما در پرورش وی نفوذ کامل داشتید. من خود اعتراف میکنم در آن زمان  
 این خیال بخاطر من راه یافت که هیچکس مانند شما نمیتواند نیکبختی ویرا  
 تأمین کند لکن من از این اندیشه پیروی نکردم زیرا دلم بهیچوجه بازواج  
 شما با آلیوشا رضا نمیداد و کوشیدم بهر وسیله که هست پسر مرا از دست شما  
 بر بایم و در این راه کوشش فراوان نمودم و مقصود نزدیک شدم و تا یکساعت  
 پیش یقین داشتم که کامیاب شده ام لکن حادثه ای که یکساعت پیش در خانه  
 شاهزاده خانم روی داد کاخ امیدهای مرا فروریخت و بویژه پیش آمدشگفتی  
 انگیزی مرا بکلی مات و متحیر ساخت بدینقرار که ناگهان مشاهده نمودم آلیوشا  
 رویه جدی حیرت انگیزی پیش گرفته است و از نیروی عشق و درجه دل بستگی وی  
 نسبت بشما در حیرت ماندم. بار دیگر تأیید میکنم شما بکلی روحیه ویرا تغییر  
 داده اید. باری من یقین حاصل نمودم تغییراتی که در روان آلیوشا حاصل گشته  
 است شدیدتر از آن است که من پیش بینی میکردم بویژه امروز برای من ثابت  
 شد دارای نیروی عقل و تدبیری است که قبلاً آثار آنرا هرگز در وی ندیده  
 بودم. وی برای رهائی یافتن از اوضاع مملکت بسیار و بفرنج خویش



بکوتاه ترین راه توسل جست و توانست عالیترین و لطیف ترین استعداد دل آدمی را که عبارت از بخشش و سخاوت است تحریک نماید. او خود را در اختیار دختری که نسبت بوی توهین کرده بود قرارداد و برای نیل بمقصود از وی مدد جست. باری توانست از احساسات لطیف دختری که او را دوست میداشت حداکثر استفاده را نموده و بخشش ویرا بدست آورد و عشق او را تبدیل بمهر خواهری نماید. زبردست ترین و مدبرترین جوانان بندرت میتوانند بچنین افسونی دست یابند. گمان نمیکنم جز اشخاصی مانند آلیوشا که دارای دلی پاک و راهنمای فرشته سیرت باشند بتوانند در این قبیل موارد شاهد مقصود را در آغوش کشند. ناتاشا من یقین دارم شما در پیش آمد امروز کمترین دخالتی نکرده اید و شاید هم تا چند دقیقه پیش که او خود ماجری را برای شما حکایت کرد در اینخصوص هیچ اطلاعی نداشتید. آیا چنین نیست؟

ناتاشا که گونه هایش بر افروخته شده بود و دیدگانش برق میزد گفت:

آری چنین است.

اظهارات شاهزاده در دل دختر جوان شروع بانثر بخشیدن نموده بود.

ناتاشا سپس چنین افزود:

بنجروز است من آلبوشارا ندیده ام و طرح این اقدام را خودش ریخته و خودش انجام داده است.

شاهزاده گفت:

من در اینخصوص هیچ شبهه ای ندارم. باوجود این تصدیق باید کرد که این نبوغ خارق العاده و این اراده استوار و این وظیفه شناسی و تدبیر را مدیون شماست. من در اینخصوص بسیار اندیشه کرده و کلیه جزئیات را در نظر گرفته ام و پس از تفکر فراوان باین نتیجه رسیده ام که امیدهای ما برای وصلت با خانواده شاهزاده خانم نقش بر آب شد و اگر هم آلیوشا باکاترین ازدواج کند سرانجام ملالت باری خواهد داشت زیرا من یقین دارم که فقط شما میتوانید پسر مرا بسوی نیک بختی سوق دهید و برای وی راهنمای قابل ستایشی باشید. شما هم از اکنون پایه سعادت آینده ویرایی نهاده اید. من تاکنون از شما چیزی را پنهان نداشته ام و اینک نیز هیچ حقیقتی را از شما مخفی نخواهم داشت. من مقام و منزلت و پول و امتیاز و فرمانروائی را دوست دارم گویا اینکه اغلب آنها تأثیری در نیک بختی نداشته باشد. من پسر مرا چون جان شیرین دوست دارم. باری باین نتیجه رسیده ام که آلیوشا نباید از شما جدا شود زیرا بدون شما بیرنگاه نیستی سوق خواهد یافت. حقیقت را آشکار میگویم. من یکماه پیش باین نتیجه رسیده بودم لکن فقط امروز یقین حاصل کردم که نظر من

کاملاً درست است . بجای اینکه من در این نیمه شب وسیله مزاحمت شما فراهم سازم ممکن بود فردا بملاقات شما بیایم لکن شتابزدگی من گواه بر آنست باچه حرارت بویژه باچه صداقتی دست بکار تأمین نیکیبختی پسرم زده ام . من کودک نیستم و ابراز شتابزدگی در اتخاذ يك تصمیم شگرف مقنضی سن و موقعیت من نیست . باوجود این احساس میکنم مدتی لازم است تا اینکه شما بصداقت و راستگویی من اطمینان حاصل کنید . من از امروز شروع بجلب ایمان شما میکنم . نخست آیا لازم است بگویم برای چه من امشب بملاقات شما آمده ام ؟ من آمده ام وظیفه ای را که در مقابل شما دارم انجام دهم و اینک جداً از شما درخواست میکنم پسر مرا ترك نکنید و بوصولت باوی رضادهدید اما تقاضا دارم گمان مبرید من پدر خودخواهی هستم که ببخشیدن پسرم تصمیم گرفته و بتأمین نیکیبختی وی تن در داده ام . خیر چنین نیست . هر گاه در باره من چنین تصویری در مخیله شماره یابد مثل آنستکه نسبت بمن توهین کرده باشید . همچنین تصو نکنید چون میدانستم شما همه چیز خویش را فدای پسر من کرده اید پس بطور قطع باز دواج باوی رضایت خواهید داد . این خیال هم مقرون بحقیقت نیست . من خود بصدای رسا تأیید میکنم که وی شایستگی همسری باشمارا ندارد و خود نیز از آنجائیکه دلی پاک و صادق دارد این حقیقت را تأیید خواهد کرد . تصدیق این حقیقت کافی نیست من در اینموقع شب برای مقصود دیگری بخانه شما شتافته ام . من آمده ام ... ( او در اینموقع بانهایت احترام از جای برخاست ) درخواست کنم که مرا بدوستی بپذیرید . من نیک میدانم که شایستگی دوستی شمارا ندارم باوجود این از شما درخواست می کنیم اجازه دهید شایستگی خویش را در اینخصوص باثبات برسانم . شاهزاده بانهایت احترام در مقابل ناتاشا سر تعظیم فرود آورد و منتظر پاسخ وی بود . در تمام مدتیکه شاهزاده سخن میگفت بقیافه و حرکات وی دقیق شده بودم و او بدقت من پی برده بود . این مرد اگر چه میکوشید سنجیده سخن گوید باوجود این گاهی عمداً ازدقت در کلام خودداری میکرد بویژه لحن صحبتش بهیچ روی مطابق لحن يك ملاقات اولیه ای نبود . برخی از گفته هایش را قبلاتهبیه کرده بود در چندین جای سخنرانی درازش چنین وانمود میکرد که بزحمت از احساسات شدید خویش جلوگیری میکند . باید دانست این حقایق را من بعداً دریافتم لکن آنشب پیمانات شاهزاده در دل من اثر مخصوصی بخشید . آخرین سخنان خویش را با چنان صورتی ابراد نمود و آثار صداقت سخنانش باندازه ای هویدا بود که هر سه ما را تحت تأثیر قرار داد و حتی چند قطره اشک در دیدگانم درخشیدن گرفت . دل ناتاشا بدام افتاده بود و بیدرنك

از جای برخاست و بدون آنکه از شدت تأثر یارای سخن گفتن داشته باشد دست خود را بسوی پدر آلیوشا دراز کرد و شاهزاده آنرا بگرفت و بانهایت تأثر بوسید .

آلیوشا از شادی در پوست نمیگنجید و بی اختیار چنین فریاد بر آورد :  
- ناتاشا چند دقیقه قبل بتو نگفتم مهر بانترین پدرهاست ؟ اکنون دیدی ؟  
سپس خود را بگردن پدرش انداخت و او را تنگ در آغوش کشید و پدرش نیز با شور و شغف هر چه تمامتر ملاحظت ویرا پاسخ داد لکن میکوشید این منظره را پایان بخشد زیرا گفتی دیگر تاب تحمل این تأثرات را ندارد بهمین جهت کلاه خود را برداشت و خنده کنان گفت :

- بس است، من مرخص میشوم . من از شما ده دقیقه وقت خواستم و یکساعت در اینجا ماندم اما باین امید از شما جدا میشوم که هر چه زود تر دوباره بملاقات شما بیایم آیا بمن اجازه میدهید در صورت امکان گاهی بدیدن شما بیایم ؟

ناتاشا با گونه های برافروخته گفت : البته من بی اندازه بملاقات شما مایلتم شاهزاده لبخند زنان گفت :

- شما مظهر شرافت و درستکاری هستید و با مردم عادی که در پس پرده تعارفات بی اساس هزاران مقصود نکوهیده نهفته دارند از زمین تا آسمان فرق دارید . صداقت شما در نظر من از کلیه اصول متداول و مراسم ظاهری گرانبها تر است و بیم آن دارم باین زودی شایستگی دوستی شما را بدست نیاورم . ناتاشا در حالیکه گونه هایش برافروخته و زیبائیش صدچندان شده بود گفت :

تمنا دارم پیش از این مرا شرمنده نکنید .

شاهزاده گفت :

با وجود این اجازه دهید یک دقیقه دیگر وقت شما را بگیرم . فکر کنید من چقد بدبختم ! من فردا و پس فردا نمیتوانم بملاقات شما نائل گردم امروز عصر نامه ای دریافت داشتم که بموجب آن برای شرکت در کار مهمی باید فردا بامداد از سن پترزبورگ حرکت کنم . امیدوارم گمان نبرید که چون در این دوروز نمیتوانستم بدیدن شما بیایم از آن جهت امشب بملاقات شما شتافته ام . البته یقین دارم که این اندیشه هرگز در خاطر شما راه نیافته است ملاحظه کنید من چقدر بدگمانم ! این بدگمانی تا کنون بمن زیان فراوانی رسانیده است و اساس کلیه اختلافات من با خانواده شما همین خوی زشت است امروز سه شنبه است من امیدوارم در روز شنبه برگردم و همان روز بملاقات شما خواهم

آمد آیا اجازه میفرمائید شب یکشنبه را باشما بسربرم؟

ناتاشا با حرارت هرچه تمامتر گفت:

- البته من با نهایت بی صبری در انتظار شما خواهم بود.

شاهزاده گفت:

چقدر خوشوقتم که در پرتو این فرصت من بهتر باشما آشنائی حاصل

خواهم کرد.

در این اثناء ناگهان بمن روی آورد و گفت:

- نمیتوانم بدون فشردن دست شما مرخص شوم. از شما بسی پوزش

میخواهم که نمیتوانم بطور مفصل با شما گفتگو نمایم چندین بار است بافتخار

ملاقات شما نائل آمده ام و حتی چندین بار یکدیگر معرفی شده ایم و اینک

از تجدید مودت بی اندازه خرسند و شادم.

دستی را که بسویم دراز شده بود فشردم و گفتم:

- آری ما بملاقات یکدیگر نائل شده ایم لکن بیاد ندارم افتخار

آشنائی با شما نصیبم شده باشد.

شاهزاده گفت:

آیا بخاطر دارید سال پیش در خانه شاهزاده ر... ما با همدیگر

آشنا شدیم؟

بوی گفتم:

- پوزش میخواهم. فراموش کرده بودم لکن یقین بدانید که اینبار

فراموش نخواهم کرد و خاطره این شب با شکوه هرگز از صفحه ضمیر

من محو نخواهد شد.

شاهزاده چنین گفت:

آری شما حق دارید. این شب برای من هم فراموش نشدنی خواهد بود

یقین دارم شما صمیمی ترین و حقیقی ترین دوست ناتاشا و پسر من هستید.

آنگاه بناتاشا روی آورد گفت:

امید وارم مرا نیز بعنوان چهارمین دوست پذیرید.

ناتاشا که دلش آکنده از شادی و تأثر بود گفت:

آری او دوست حقیقی ماست. ما همه باهم دوست خواهیم بود.

دختر تیره بخت از توجه شاهزاده نسبت بمن بی اندازه مشعوف بود

زیرا مرا بسیار دوست میداشت.

شاهزاده دوباره بمن روی آورد و گفت:

من اشخاص بی شماری را میشناسم که فریفته استعداد شما میباشند بویژه

شاهزاده خانم نامنسکی و دخترش آثار شمارا تقدیر میکنند و بی اندازه آرزوی دیدن شمارا دارند. آیا اجازه میفرمائید شمارا باین دو خانم معرفی کنم؟  
بوی گفت:

از این پیش آمد بسیار مشعوف خواهم شد. گو اینکه اکنون با آنها آشنائی زیاد ندارم.  
شاهزاده گفت:

خواهش دارم آدرس خودتان را بمن بدهید و بگوئید بدانم شمار کجا مسکن دارید.؟ من بی اندازه مشعوف خواهم شد که بملاقات شما بیایم.  
بوی گفت:

آقای شاهزاده من اکنون نمیتوانم کسی را در خانه خود بپذیرم.  
شاهزاده گفت:

اگرچه من از دیگران مستثنی نیستم باوجود این . . .  
سخنان ویرا قطع نموده گفتم:

هر گاه شما مایل بملاقات من باشید. منزلم در کوچه . . . خانه گلوکن است  
شاهزاده باشگفتی کامل برسید:

خانه گلوکن؟ آیا مدت مدیدی است که شمار آنجا مسکن دارید؟  
بوی چنین پاسخ داد:

— خیر مدت مدیدی نیست . . . من در شماره ۴۴ اقامت دارم.  
شاهزاده پرسید:

— چهل و چهار؟ آیا شما تنها بسر میبرید؟  
— آری کاملاً تنها.

— چنین تصور میکنم که این خانه را دیده ام . . . چه بهتر برای یافتن آن دچار اشتباه نخواهم شد. مطالب زیادی را باید برای شما حکایت کنم و همچنین انتظار شنیدن موضوعهای بیشماری را از شما دارم. بعلاوه میخواستم زحمتی را بشما رجوع کنم بنا براین مشاهده میکنید رشته محبت و دوستی ما سر دراز دارد. . . بسیار خوب خدا حافظ! دست من و پسرش را بفشرد و ناتاشارا در آغوش کشید و از در خارج شد.

ما هر سه از شدت حیرت و تعجب یارای سخن گفتن نداشتیم زیرا این پیش آمد بسیار نابهنگام و باور نکردنی بود. ما حس میکردیم که اوضاع بکلی دگرگون شده است. آلیوشا نزدیک ناتاشا آمده و آرامی دستهای ویرا میوسید و بدیدگان وی خیره میشد و پا شکیبائی هر چه تمامتر منتظر بیانات وی بود.

ناتاشا بالاخره به آلیوشا چنین گفت :

- آلیوشا تو باید فردا بملاقات کاترین روی .

آلیوشا گفت : عقیده من نیز همین است . من بطور قطع باید از او دیدن کنم .

- اما شاید او از دیدن تو متاثر گردد .

- در اینخصوص باید اندکی فکر کنم ... باید دید ... اکنون ناتاشا تنها نکته مسلم آنستکه اوضاع ما بکلی دیگرگون شده است . پس از لحظه ای آلیوشا گفت :

- چه قدر نسبت به ما ابراز مهر و مودت نمود . او خانه محقر ترا دید و کلمه ای راجع به ...

ناتاشا سخنان ویرا قطع کرد و گفت :

- راجع بچه ؟

آلیوشا تابنا گوش سرخ شد و گفت :

- راجع باینکه باید خانه بهتری تهیه کرد .

- تو راجع بچه فکر میکنی ؟

- باری از این نکته بگذریم اما او باچه حرارتی از تو ستایش میکرد .

من بتو گفتم که وی در شناختن روحیه اشخاص توانائی خاصی دارد اما مرا همچون کودک میدانند - اصلاً نمیدانم چرا همه مرا بمنزله یک کودک تلقی میکنند ؟

ناتاشا گفت : - تو در ظاهر کودک کی اما آلیوشای گرامی من تو از همه

ما عاقل تر و مدبر تری ...

آلیوشا پس از لحظه ای چند گفت :

- پدرم میگفت پاکی دل من عواقب وخیم خواهد داشت چرا ؟ اما

بگو ناتاشا آیا بهتر نیست که من اکنون پدرم ملحق شوم ؟ فردا بامداد بملاقات تو خواهم آمد .

ناتاشا گفت : برو برو آلیوشای عزیزم فکر بسیار خوبی است . تو

فردا هرچه زودتر بدیدن من بیا . بعد از این پنج روز تمام از من دور نخواهی شد . دل ما آکنده از شادی خواهد گردید .

آلیوشا در موقع خارج شدن بمن گفت :

و انیا شما با من میآید ؟

ناتاشا گفت : نه من میخواهم باوی صحبت کنم . فردا صبح را فراموش

نکنی . آلیوشا با ماتریونا خدا حافظی کرد و از در خارج شد .

ماتریونا بکلی مات و مبهوت مانده بود. اظهارات مارا کاملاً شنیده بود و برای اطمینان یافتن از حقایق میل داشت از ما پرسشهای مفصل نماید. ما تنها ماندیم. ناتاشا دست مرا گرفت و پس از چند دقیقه ای تفکر با صدای ناتوانی گفت:

- خسته شده‌ام. فردا بخانه ما خواهی رفت - آیا چنین نیست؟

- بطور قطع.

- ماجری را برای مادرم حکایت کن اما پیدرم چیزی نگو.

- تو میدانی که من راجع بتو هرگز با پدرت صحبت نمیکنم.

- راست میگوئی او خود از حقایق آگاه خواهد شد. سعی کن بدانی

که وی این پیش آمد را چگونه تلقی خواهد کرد؟

- آیا تو تصور میکنی چون من ازدواج میکنم مرا نفرین کند؟

آیا ممکن است؟

- بر شاهزاده است که اشکالات را رفع کند. او باید با پدرت آشتی

کند و وسائل نیکبختی شمارا فراهم سازد.

- آه! اگر ما باین مقصود نائل می‌آمدیم؟

- ناتاشا در این خصوص بهیچ روی نگران نباش!

- و انیا عقیده تو راجع بشاهزاده چیست؟

- هر گاه او راستگو باشد بنظر من باید ویرا جزو جوانمردان درجه

اول بشمار آورد.

- مقصودت از این اظهار چیست؟ آیا ممکن است که راستگو نباشد.

- بنظر من ممکن نیست...

- اما و انیا چراتو با چنین دقتی بوی خیره شدی؟

- برای اینکه بنظر من بسیار غریب آمد.

- طرز سخن گفتن خاصی دارد.

- باری دوست عزیزم من خسته‌ام... مرا آزاد بگذار و فردا پس از

بازگشت از خانه آنها بملاقات من بیا. اما این راهم بگو اینکه من بوی

گفتم میل دارم هرچه زودتر شمارا دوست بدارم زننده نبود؟

- بهیچوجه. برعکس بسیار سخن بموردی بود.

- تو در آن لحظه بی اندازه جذاب و دلربا بودی و هر گاه وی بوسعت

الطاف بیکران تویی نبرده باشد باید تصدیق کرد ابلهی بیش نیست.

- گوئی تو نسبت بوی چندان خوش بین نیستی! آه من چقدر بدگمان

و شکاکم. و انیا نخند. من هرگز سخنی را از تو مکتوم نمیدارم. ای دوست

گرامی من! هر گاه دوباره سیل غم و ملامت بر ما روی آورد تو بار دیگر  
در کنار من خواهی بود. شاید تو تنها یار و یاور آینده من باشی. من چگونه  
زحمات بیشمار تو را پاداش دهم؟ و انیا چشم آن دارم که هرگز از مهرت  
نسبت بمن کاسته نشود...

بخانه باز گشتم و خوابیدم. اطاقم همچون زیر زمینی مرطوب و  
ظلمانی بود. افکار متشتت مخیله ام را اشغال و احساسات گوناگون دلم را  
فرا گرفته بود و خواب بدیدگانم نزدیک نمیشد. در همان ساعات مردا هر یمن  
منشی در بستر راحت خویش غنوده و بکودکی و ناچیزی و ابله‌ی ما میخندید...



## فصل سوم

فردا بامداد مقارن ساعت ده موقعیکه عازم خانه ایخنیف و ناتاشا بودم در آستانه در بهمان میهمان تیره بخت دیشب یعنی دختر کوچک اسمیت برخوردارم. نمیدانم چرا از این ملاقات خرسندی خاصی در دلم تولید شد. من در طی نخستین ملاقات نتوانسته بودم این دختر بینوا را بدقت بنگرم. منظره رقت انگیزی در روشنائی روز پیشتر مرادچار حیرت نمود. راستی تا کنون دختر خردسالی شگفتی انگیزتر و غریبتر از این موجود ندیده بودم. اندام نحیف، دیدگان مشکی و تابناک، زلف های سیاه و ژولیده، نگاه آرام، دقت بیمانندی بطور قطع توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد. نگاه دقیق وی بیش از هر چیز جلب دقت میکرد، فروغ هوش و تدبیر در این نگاه هویدا بود در روشنائی روز پیراهن کهنه و مندرس وی منظره تأثر آوری داشت گفتم بیماری مزمن و جانگدازی بتدریج تن و روان ویرا میکاهد. رنگ صورت لاغرش زرد بود. اما این دختر تیره بخت با وجود این منظره ملالت بار و رقت انگیز از جمال و زیبایی بی بهره نبود. بویژه پیشانی بلند و لبان بسیار زیبایی داشت و آثار بیگناهی و رضایت لطف خاصی بوی بخشیده بود.

ناگهان فریادی بر آوردم و گفتم :

— آه ! تو بودی ! من میدانستم که تو دوباره خواهی آمد داخل شو بار دیگر از آستانه در داخل شد و با تردید خاصی نظری بیبرامون خود افکند نخست بانگاه دقیق و موشکافی اطاقی را که پدر بزرگ تیره بختش زندگانی سراسر محنت و الم خویش را در آنجا بسر برده بود نگریستن گرفت چنانچه گفتم میخواست بداند مستأجر جدید چه تغییراتی باطاق داده است. من بخود گفتم آن پدر بزرگ را این دختر تیره بخت درخور است. شاید این دختر خرد سال نیز مانند پدر بزرگ تیره بختش مجنون و دیوانه باشد. من انتظار داشتم شاید سخنی بر زبان راند لکن همچنان مهر خموشی بر لب زده بود. باری آخر تاب کنجکاو دیدگان مرا نیاورد و گفت :

— برای جستجوی کتابها آمده ام.

بوی گفتم :

- عقب کتابها آمده‌ای؟ بیامن آنها را مخصوصاً برای تو نگاه داشته‌ام.  
دختر بینوا با کنجکاوای خاصی مرا نگرستن گرفت و پس از چند ثانیه  
مکث چنین گفت .

- آیا پدر بزرگم راجع بمن باشما صحبت کرد ؟

- نه او راجع بتو چیزی بمن نگفت اما ..

ناگهان سخنان مرا قطع کرد و گفت :

- شما از کجا میدانستید که من خواهم آمد ؟ چه کسی بشما گفت ؟

- چون فکر کردم که پدر بزرگ بیگس تو نمیتواند بتنهائی روزگار  
بسر برد زیرا بسیار کهن سال و ناتوان بود و بنا بر این طبعاً باید کسی گاهگاهی  
بملاقات او بیاید . بیا این کتابها را بگیر . آیا تو میخواهی مطالعه کنی ؟  
- نه !

- پس این کتاب ها را برای چه میخواهی ؟

- پدر بزرگم ابتدا این کتابها را بمن تدریس میکرد .

- بعداً چطور شد ؟

- من دیگر بملاقات وی نیامدم .. بیمار سخت بودم .

در این اثنا آماده رفتن شد ولی من از وی چنین پرسیدم :

- آیا تو پدر و مادر و خانواده نداری ؟

دختر تیره بخت چین درهم کشید و بادیدگان نگرانی مرا نگرستن  
گرفت و سپس پشت بمن کرد و مانند دیشب بدون آنکه بگفته های من پاسخ  
دهد از اطاق خارج شد. من با چشم او را دنبال کردم و چون باستانه در رسید  
مکثی کرد و مانند دیشب که احوال آزر را از من پرسید چنین گفت :

- پدر بزرگم چرا مرد ؟

بوی نزدیک شدم و داستان جان سپردن پدر بزرگش را با جمال  
برای وی حکایت کردم. او بانهایت دقت و تأثر بسخنان من گوش میداد. بوی  
گفتم مرد کهن سال در موقع جان سپردن از ناحیه شش سخن راند و در نتیجه  
آن من حدس زدم که یکی از گرمی ترین بستگان وی باید در این ناحیه سکونت  
داشته باشد و بهمین جهت انتظار آنرا داشتم که کسی بملاقات وی آید. او  
بطور قطع ترا بسیار دوست میداشت زیرا در دم واپسین بیاد تو بود.

دختر خردسال با بر آشفتنگی هرچه تمامتر و بدون اراده با صدای خفیفی گفت :

- نه .

دختر بینوا میکوشید از شدت تأثر خویش جلو گیری نماید . لب زیرین

خویش را از روی بی طاقتی دندان میگرفت و طیش دلش چنان سخت بود که  
من بخوبی ضربان آنرا میشنیدم. من انتظار آنرا داشتم مانند نخستین بار  
سیل اشک از دیدگان جاری سازد لکن از گریه جلوگیری کرد و چنین پرسید:

- خانه ای که در نزدیکی آن جان سپرد کجاست؟

- ما موقعی که بیرون خواهیم آمد بتو نشان خواهیم داد. نام تو چیست؟

- هیچ ثمری ندارد؟

- چه چیز ثمر ندارد؟

- مساعی شما بی ثمر است. من اصلا نام ندارم.

این بگفت و شروع بحرکت کرد لکن من راه او را سد کردم و گفتم:

دختر عجیب و غریب اندکی شکیبائی کن! تو می بینی من نیکی

ترا خواهانم. دیشب موقعی که دیدم تو در آن گوشه اطاق مشغول گریستنی

دلم آکنده از غم و تأثر شد. پدر بزرگ تو در میان بازوان من جان سپرد و

بطور قطع وقتی که کلمه ناحیه شش را بر زبان راند بیاد تو بود و مثل آن

بود که تو را بدست من می سپرد. من هر شب او را در خواب می بینم.. دیدی که

کتاب ها را برایت نگاهداشتم؟ ... چرا تو از من می ترسی بطور قطع

تو پدبخت و تنها هستی و در نزد بیگانگان روزگار بسر میبری؟ آیا

چنین نیست؟

من با تمام قوای خویش میکوشیدم دل ویرا بدست آورم. نیروی

خاصی مرا بسوی او جذب میکرد. از تشریح چگونگی این قوه عاجزم فقط

میدانم شدت آن بیش از حس ترحم بود. گویا سخنان گرم من اندکی در

وی کارگر شد زیرا رفتارش اندکی ملایم تر شد و ناگهان گفت:

- هلن.

- نام تو هلن است؟

- آری.

آیا تو بار دیگر بملاقات من خواهی آمد؟

دختر بینوا که پیدا بود دستخوش رعب غریبی است با لحن تردید

آمیزی گفت:

غیر ممکن است.. نمیدانم.. شاید بیایم.

در این اثنا يك ساعت شماطه ای بصدای آمد و لرزه شدیدی ناگهان

اندام دختر بیگناه را فراگرفت و از من ساعت را پرسید:

بوی گفتم:

- بطور قطع ساعت ده و نیم است.

دختر از ترس فریادی برآورد و با سرعت هرچه تمامتر از پله‌ها پائین رفت .

اما من باردیگر او را از رفتن منع کردم و گفتم :  
- من نیگذارم تو با این حال از خانه خارج شوی! تو از چه بیم‌داری  
آیا میترسی مبادا دیر بخانه برسی ؟

دختر خردسال درحالی‌که میکوشید خود را از چنگ من برهاند گفت :  
- آری! آری! من بدون خبر آمده‌ام . بگذارید بروم . او مرا خواهد کشت ...

بوی گفتم .  
- پس گوش کن منم باید بنزدیکی همان ناحیه بیایم ... بیا با هم  
سوار درشکه شویم تو بدین‌طریق زودتر بمقصد خواهی رسید .  
دختر تیره بخت باچهره وحشت انگیزی چنین گفت :  
- شما نمیتوانید بخانه من بیایید !

بوی گفتم :  
- بتو گفتم من تا نزدیکی ناحیه ای که تو مسکن داری خواهم آمد  
من بخانه شما نخواهم آمد و ترا دنبال نخواهم کرد . بیا تو زودتر بمقصد  
خواهی رسید .

بانهایت شتابزدگی از پله‌ها پائین رفتیم .  
من نخستین درشکه‌ای را که دیدم صدا کردم . بطور قطع دختر بینوا  
عجله زیاد داشت زیرا بامن سوار درشکه شد . من جرأت پرسش کردن از  
او را نداشتم زیرا بمحض اینکه از او پرسیدم از چه کسی تا این اندازه خوف  
دارد بیدرنک خواست خود را از درشکه بزمین پرتاب کند . من پیش از پیش  
از اسرار زندگانی این دختر خردسال متحیر میشدم .

دختر سیه روزدرست در درشکه نشسته بود و بادست‌چپش که کوچک  
و کثیف بود بلباس من چسبیده و بادست راست کتابهای گرانبهایش را محکم  
گرفته بود . چون خواست بهتر بنشیند پاهایش هویدا شد . کفشهایش کهنه و  
سوراخ بود و اصلاً جوراب درپا نداشت ، باوجود اینکه تصمیم گرفته بودم  
از وی پرسش نکنم بدون اراده چنین گفتم :

- چطور ؟ تو جوراب نداری ؟ چگونه میتوانی در این هوای سرد بیا  
پای برهنه از خانه خارج شوی ؟  
- جوراب ندارم .

- تو که تنها بسرنمبیری . آیا ممکن نیست کسی يك جفت جوراب  
بتو عاریت دهد ؟

- احتیاج بجوراب ندارم .

- آخر تو بیمار خواهی شد و جان خواهی سپرد .

- بسیارخوب ! جان سپرم مگر چه خواهد شد ؟

دیدم پر مشهای من زخم ویرا سخت تر میکند و بهمین جهت دیگر  
باو چیزی نگفتم .

موقعیکه از جلوخانه ای عبور نمودیم که پیرمرد در کنار آن زندگانی  
را بدرود گفت بوی گفتم :

- نگاه کن ! همین جا بود که پدر بزرگت جان سپرد !

او بادقت آن نقطه را نگریستن گرفت و سپس بالحن تضرع آمیزی گفت

- شمارا بخدا مرا تعقیب نکنید .

من بمحض اینکه میسر شد بملاقات شما خواهم آمد .

بوی گفتم :

- بسیار خوب ! من بتو گفتم بخانه شما نخواهم آمد .

اما بن بگو که تو از چه کسی اینقدر میترسی . بطور قطع بسیار آزرده

وتیره بختی ! زندگانی تو بسی ناثر آور و جانگداز است !

دختر بینوا بالحن بر آشفته ای گفت :

- من از کسی بیم ندارم .

- پس چرا گفنی که ترا خواهد کشت ؟

دختر مرموز باخشم هرچه تمامتر ولبهای لرزان گفت :

- او مرا کتک بزند ! بکشد ! مگر چه خواهد شد ؟

دراین اثنا ما به واسیلو استرو رسیدیم . در نزدیکی ناحیه شش دختر  
بدرشکه چی دستور ایست داد و پائین آمد و نظراضطراب آمیزی پیرامون  
خویش افکند و گفت :

- شما مکث نکنید - زود بروید . یقین بدانید من بملاقات شما خواهم آمد

درشکه چند قدم دیگر پیش رفت لکن من پائین آمدم و بتعقیب دختر

مرعوب پرداختم ... او در هر چند قدمی یکبار بعقب نگاه میکرد تا اطمینان

حاصل کند که کسی در دنبال وی نیست . اما من طوری خودرا در تاریکی

مخفی میکردم که نتوانست مرا ببیند و بنا براین راه خودرا ادامه داد .

## فصل چهارم

دختر آزرده تقریباً میدوید. چون بآنسوی خیابان رسید داخل دکان بقالی شد. من چند ثانیه در انتظار وی ایستادم چون میدانستم مدت زیادی در آنجا نخواهد ماند. درحقیقت يك لحظه بعد بدون کتاب از دکان بقالی بایک کاسه سفالی خارج شد و چند قدم دیگر پیش رفت و سپس درخانه‌ای را باز کرد و داخل شد. این خانه ساختمان سنگی کهنه و محقری بود که دو اشکوب داشت. در بالای یکی از سه پنجره اشکوب پائین عکس تابوتی برنگ سرخ نقش شده و برهگذران نشان میداد که تابوت سازی در اینجا سکونت دارد. پنجره‌های اشکوب بالامریمه و کوچک بود و در پس شیشه‌های کثیف آن پرده‌های سرخ آویزان بود. من از خیابان گذشتم و بالای درخانه این جمله را خواندم: «خانه خانم بوینوف». هنوز خواندن این جمله را بیایان نرسانیده بودم که از خانه بوینوف فریاد‌های گوش خراش و سپس صدای فحش و ناسزا‌های موحشی شنیدم و آنگاه برپله چوبین خانه زن فریبی را مشاهده کردم که همچون زنان اشراف لباس پوشیده و شال سبزی بر گردن داشت. صورتش سرخ و بزرگ کرده و بدمنظر بود و دیدگان کوچکش که غرق در پیه و چربی و مملو از خون بود از رذالت و پستی برق میزد. این زن زشت منظر باندازه‌ای مست بود که اثری از شعور در وی دیده نشد و با قیافه سهمگینی به هلمن خردسال که وحشت زده و مبهوت با کاسه دستش در مقابل وی ایستاده بود پرخاش میکرد و ناسزا میگفت. زن دیگری با موهای ژولیده و پاهای لغت و صورت توالت شده از پس زن فریه این منظره را تماشا میکرد. يك لحظه بعد در زیر زمین باز شد و زن دیگری که لباس ساده و قیافه جذابی داشت نمایان شد و سایر مستاجرین نیز که عبارت از يك مرد کهنسال و یکدختر جوان بودند درهای اطاق خور را نیمه باز کردند و يك مرد قوی بنیه نیز که ظاهر آذربان بود در وسط حیاط ضمن جاروب کردن گاهگاهی این منظره را که برای وی کاملاً جنبه عادی داشت تماشا میکرد. زن دیوسیرت آنچه دشنام بیاد داشت با نهایت خشونت نثار دختر بی گناه میکرد و بسا فریاد‌های وحشت‌انگیزی چنین میگفت:

— ای ملعون! ای دختر هر جایی! خدمات مرا تو چنین پاداش میدهی؟

من او را فرستاده‌ام خیار بخورد و از دست من فرار کرده و نمیدانم بکدام جهنم

رفته است؟ موقعی که او را فرستادم بقلیم الهام شد که خود را از چنگ من رهایی  
خواهد بخشید: من دیروز هر چه مودر سرداشت کندم و باز امروز از دست من  
فرار میکند. دختر هر جایی بگو بدانم کجا بودی؟ از کجا می آئی؟ دختر بگو با  
این دیدگان شرر بارت از کجا می آئی؟ حرف بزن و گرنه هم اکنون خفیات خواهم  
کرد! آنگاه زن وحشی صفت دختر بیگناه را بیاد کتک گرفت لکن چند دقیقه  
بعد که مستاجر اشکوب پائین را دید مشغول نگرستن وی می باشد کمی چند از  
کتک زدن دست نگاهداشت و بار دیگر ناسزاگوئی را با صدای موحش تر  
و حرکات زشت تری آغاز کرد چنانکه گفتی این زن همسایه را برای تصدیق  
تبه کاری دختر بیگناه بشهادت می طلبد.

— همه شاهدید که مادرش از ناکامی و بدبختی جان سپرد و شما  
با اینکه خود بسختی امرار معاش میکنید حاضر شدید ویرا بزرگ کنید اما  
دل من باین فداکاری رضا نداد و از راه خدا پرستی او را در خانه خود راه دادم  
در این دو ماه که او را نزد خود پذیرفته ام قطره قطره خونم را میمکد. ای  
زالو! ای وحشی! ای مار پست فطرت! نگاه کنید اصلا کلمه ای بر زبان  
نمیراند چه او را بزیند و چه نزنید همچنان لال می ماند. دل مرا چاک چاک  
میکند و حاضر بسخن گفتن نمیشود. ای حرامزاده! ای بی شرف! ای نمک  
بحرام تو چه فکر میکنی؟ بدون من اکنون از گرسنگی مرده بودی!

آن زن مهربان آنگاه از زن وحشی صفت چنین پرسید:  
— آنا تریفونوا چرا اینطور خود را اذیت میکنید؟ باز او چه کرده است.  
یو بنوف با آشفگی هر چه تمامتر گفت:

— چه کرده است؟ چه کرده است! من هیچ روی میل ندارم کسی  
بر خلاف اراده ام رفتار کند. این دختر هر جایی مرا بستوه آورده است! امروز  
او را فرستادم خاک انداز بخرد و اینک پس از سه ساعت با این حال ژولیده  
بخانه می آید. کجا بوده است؟ معلوم نیست. با چه کسانی طرح آشنائی ریخته  
است؟ من نمیدانم. آیا پادشاه آن همه نیکی های من این است؟ چهارده روبل  
وام مادر پیشرفش را قبول کردم و لاشه او را بهزینہ خودم دفن نمودم و  
حرامزاده اش را در خانه خود پذیرفتم. خواهر! تو از جزئیات حادثه اطلاع داری  
آیا من بگردن او حق ندارم؟ اگر دست کم او نیکی های من پی برده بود دلم  
نمی سوخت لکن اینطور نیست بلکه او همواره برخلاف اراده من رفتار میکند!  
من همیشه نیکبختی او را خواستار بوده ام. میخواستم برایش پیراهن موسلین  
بخرم چندی پیش برایش کفشهای نو خریدم و مانند عروسکی آراستمش. اما در  
عرض دوروز پیراهن را پاره کرده باینحال در آورد. باور کنید هرگز دروغ

نمیگویم خودم بچشم خویش دیدم که میگفت من پیراهن ابریشم میخواهم و لباس موسلین نمیپوشم و من غم این حوادث را در دل ریختم و چیزی نگفتم تا اینکه بیمار شد و پزشک بیالینش آوردم و بعنوان تنبیه یک هفته از شیر خوردن محروم شد و با اینحال پیوسته از دستور من سرپیچی میکرد. بارتی من بخود گفتم این دختر حرامزاده آخر از دست من فرار خواهد کرد. دیروز ناچار با اندازه ای زدمش که نزدیک بمرگ گردید و سپس پیراهن و کفشهایش را در آوردم و گفتم با اینحال دیگر قادر بیرون رفتن نخواهد بود. اینک باز دوباره از خانه فرار کرده است. دختر خودت بگو کجا بودی؟ ملعون حرف بزن تو شکایت مرا نزد که برده بودی؟

در اینموقع شدت خشم دیدگان را ناپاینا ساخت و بر جان دختر بینوا و تیره بخت افتاد و موهایش را کند و لگدمالش کرد. کاسه خیار بآن سوی افتاد و بشکست و در نتیجه غضب زن دیوسیرت صدچندان شد و با قساوت قلب موحشی شروع بزدن سر و صورت دختر بینوا کرد. اما هلن کمترین صدا یا شکایتی نمیکرد. در اینموقع بود که از شدت خشم بی تاب شدم و بداخل حیاط دویدم و مستقیماً بزن و حشی صفت که مست نوشابه و غضب بود روی آوردم و گفتم: خانم شما چه میکنید؟ یک دختر بی پناه و تیره بخت را بچه حقی بدینسان آزار میدمید؟

دیو اهریمن منش شکار خویش را فوراً رها کرد و دستهایش را بکمر زد و در مقابل من ایستاد و گفت:

— بله! تو که هستی، در خانه من چه میکنی؟

من با تندی هر چه تمامتر گفتم:

— آیا درد شما آثار رحم و انسانیت یافت نمیشود؟ بچه حقی شما این دختر بیگناه را بدینسان میزنید؟ او نه دختر و نه زر خرید شما است! او یک دختر بی مادر و آزرده است ...  
زن غضبناک چنین فریاد بر آورد:

— امان بخدا! آقا بتو میگویم که هستی؟ بچه حقی داخل حیاط مردم میشود! آیا تو با او بودی؟ هم اکنون ترا بکلانتری جلب خواهم کرد. تو از جان من چه میخواهی؟ شاید این دختر هر جائی بخانه تو آمده بود که اینطور تعصب او را میکشی! این مرد تا شناس در خانه بیگانه چه میخواهد؟ مردم بفریادم برسید!

در این اثنا دستهای خود را بلند کرد تا بر سر من نوازد لکن صدای موحشی که بهیچ روی شبیه صدای انسان نبود در فضا طنین انداز شد و دقت عموم را بخود جلب کرد من بعقب متوجه شدم و هلن تیره بخت را دیدم که همچون



مرده نقش زمین شده است . چهره اش یکنواخت گون شده و حمله سختی صورتش را منقبض نموده بود .

زنی با پاهای عریان بیدرنک شتافته او را بر بود . زن فریه با اینهمه دست از ناسزاگویی بر نمیداشت و با فریادهای موحش میگفت :

چه خوب بود جان میسپرد و از شرش راحت میشدم . در ظرف یکماه این سومین بار است که دچار حمله میشود .

سپس مجدداً بطرف من روی آورد و ضمناً بدربان چنین گفت :

— احمق پس تو اینجا چه میکنی؟ دربان بچه کار من میخورد؟ من برای چه

بتو مزد میدهم ؟

دربان با خشم مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— اگر بزندگان خود علاقمندی زود از خانه خارج شو . بتو نیامده

است در کار دیگران دخالت کنی . زود پوزش بخواه و برو !

من بهتر از این کاری نمیتوانستم کرد و بهمین جهت از خانه آن دیو موحش دور شدم لکن دیک خشم در دلم جوش میزد . پس از آن که از خانه خارج شدم و دربان هم ناپدید گشت چند لحظه بعد همسایه ای که هلمن را باطاق برد از در خارج شد و نگاهی بسوی من معطوف داشت . قیافه جذابی نیروئی بمن بخشید و بهمین جهت نزدیک او شدم و گفتم :

— اجازه دهید از شما پرسم که این دختر خردسال در اینجا چه می کند و کار این زن دیومنش چیست؟ باور کنید این پرسش من تنها ناشی از کنجکاوی نیست من تصادفاً با این دختر بینوا آشنا شده ام و بعلتهای خاصی بوی دلبستگی فراوان دارم .

زن با شتابزدگی خاصی بمن گفت :

— اگر شما بوی دلبستگی دارید بهتر است که او را بخانه خود ببرید و نگذارید در اینجا تلف شود . بوی گفتم :

— اما اگر شما بمن اطلاعات کافی ندهید چه خدمتی می توانم برای وی انجام دهم ؟ شاید این زن زشت خوی صاحب این خانه است .

— آری

— چگونه این دختر بینوا با این دیو موحش بسر میبرد آیا مادرش در خانه وی جان سپرده است ؟

— گویا اینطور است . اما این قضایا بما ربطی ندارد .

در این اثنا خواست دوباره از من دور شود. بالحن تضرع آمیزی بوی گفتم :

از شما استدعا میکنم در این باره بمن اطلاعات بیشتری بدهید شاید بتوانم با او خدمتی بکنم. این دختر بینوا کیست و مادرش که بود؟  
- مادرش زن بیگانه ای بود که در اشکوب پائین سکونت داشت و همواره بیمار بود و آخر بوضع ملالت باری جان سپرد.

- بطور قطع او خیلی بی چیز و فقیر بود.  
- زندگانی این زن تیره بخت رقت انگیز و جان گذار بود! با اینکه ما خود بسختی امر از مناش میکنیم مبلغ شش روبل بوی وام دادیم و بخرج خود بخاکش سپردیم.

- پس بچه دلیل خانم بو بنوف ادعا میکند او خرج دفن آن زن تیره بخت را پرداخته است.

- او دروغ میگوید زیرا پیشیزی در این خصوص خرج نکرد.

- نامش چه بود؟

- يك نام عجیبی داشت ولی بطور قطع نام آلمانی بود.

- آیا نامش اسمیت نبود؟

- نه تصور نمیکنم - خانم بو بنوف این دختر را در خانه خود راه داد تا بقول خودش او را بزرگ کند اما مقاصد پاکی ندارد.

- بطور قطع مقصود زشتی دارد.

زن پا کدامن ب. لحن تردید آمیزی گفت :

- او بکارهای زشت و ننگینی مشغول است... وظیفه ما نیست در این

کارها دخالت کنیم.

در این اثنا صدای گوش خراشی از پشت سر شنیده شد :

- بهتر است تو لال شوی.

بعقب نگاه کردم و مرد کهنسالی را دیدم که لباس ساده ای در برداشت.

اوشوهر آن زن بود. این مرد نگاه دقیقی بمن افکند و گفت :

- آقای گرامی من! بماچه مربوط است در این قبیل مسائل دخالت

کنیم؟ کار ما ساختن تابوت است و هر گاه شما کاری داشته باشید که مربوط بحرفه ما باشد بانهایت خوشوقتی در خدمتگذاری حاضریم. اما بغیر از این

ما باهم کاری نداریم. یا نهایت خشم از این مرد ابله دور شدم. هیچ کاری

دستم ساخته نبود و با وجود این دلم رضا نمیداد دختر تیره بخت را بآن

حال رقت انگیز رها کنم

برخی از اظهارات زن تابوت ساز در گوش من صدا میکرد و بنفوس  
میگفتم بطور قطع زیر کاسه نیم کاسه ای است امن با افکار متشنت و دل اندوهگین  
بخانه بر میگشتم که ناگهان شنیدم کسی نام مرا صدا می کند چشم از زمین برداشتم  
و در مقابل خود مست لایمقلی را دیدم که لباس نوو زیننده ای در بردارد .  
صورت این مرد بنظر من آشنا آمد و با نهایت دقت قیافه مرا نگریستن  
گرفت در اثنائی که وی مرا بادیدگان کوچک خود نگاه میکرد با قیافه  
تمسخر آمیزی میگفت :  
تو مرا نمیشناسی ؟

## فصل پنجم

ناگهان یکی از دوستان دیرین خود را شناختم و گفتم :  
ماسلو بویف توهستی؟ عجب تصادف غیر مترقبه‌ای ؟  
ماسلو بویف در حالیکه مرا با دیدگان دقیق و تمسخر آمیزی نگاه  
کرد گفت :

راستی تصادف غریبی است ا قریب شش سال است ما یکدیگر را  
ندیده‌ایم . البته در چند مورد بهم برخوردیم لکن آقای نویسنده بلند مرتبه  
نظر لطفی بچا کر معطوف نداشتند .  
بوی گفتم :

ماسلو بویف عزیزم اولاً نویسنده با من از زمین تا آسمان فرق دارد  
و ثانیاً من بیاد دارم در چند جا ترا دیده‌ام لکن تو مرا ندیده گرفتی .  
ماسلو بویف گفت :

راست میگوئی ؟ یقین داری که بخطا نمیروی؟ من قدری ... باری این  
موضوع را کنار بگذاریم . بین و انیا تو همواره جوان نیک نفسی بوده‌ای . آیا بیاد  
داری در آموزشگاه برای خاطر من یکروز کتک سختی خوردی و من در عوض  
تشکر از تو بتو خندیدم ؟ اکنون یکدیگر را در آغوش گیریم ! ( یکدیگر  
را در آغوش گرفتیم ) سالیان دراز است که من رنج می برم و کار می کنم و  
و حتی المقدور از زندگانی و لذایند آن بهره مند میگردم لکن خاطرات ایام  
گذشته دقیقه‌ای ذهنم را رها نمیکنند . اما بگو بدانم تو چه میکنی ؟  
- منم کار میکنم .

ماسلو بویف با نگاه محبت آمیز و دیدگان خماری مرا نگریستن  
گرفت و گفت :

- و انیا بین تو مانند من خوش و نیک بخت نیستی ! من زندگانی را  
طور دیگر میگذرانم . اما بگو آیا تو بر رفتن عجله داری ؟  
- آری عجله دارم . به علاوه پیش آمدی برای من روی داده که حواسم را  
بکلی پریشان کرده است بهتر است آدرست را بمن بدهی تا بعداً به ملاقات تو بیایم .  
ماسلو بویف گفت :

- آدرسم را بتو خواهم داد لکن من همیشه در این کافه رستوران هستم

در این اثنا در ده قدمی محلی که ایستاده بودم رستوران کوچکی را  
بمن نشان داد و گفت :

- این رستوران برای ما جای مناسبی است و صاحبش بمن نوشابه‌های  
عالی میدهد. فیلیپ فیلیپیچ یعنی دوست دیرین تو بهترین مشتری این کافه است و  
بنابر این کسی جرأت آنرا ندارد بمن نوشابه بد بدهد. اکنون که ساعت  
یازده و سی پنج دقیقه است بآنجا میرویم و مدت بیست دقیقه بفرغت باهم  
گفتگو میکنیم .

- بسیار خوب بیست دقیقه با تو بسر خواهم برد لکن پس از این مدت  
از تو اجازه مرخصی خواهم خواست چون یت کار فوری دارم .  
ماسلو بویف با نهایت شادمانی گفت :

- متشکرم اما قبل از اینکه داخل رستوران شویم بگو بدانم تو اندوهگین  
و متأثر مینمائی آیا پیش آمدی برای توری داده است ؟  
- آری .

- دیدی چه خوب حدس زده بودم ! من قیافه شناسم. باری داخل شویم  
و چند گیلاسی بز نیم عزیزم من در باده گساری زبردستی خارق العاده  
یافته‌ام . اگر تو میل بنوشیدن نداشته باشی مجبور نیستی. اما هر گاه با من  
همراهی کنی بسیار سپاسگزار خواهم شد . بیا عزیزم چند دقیقه‌ای با هم  
گفتگو میکنیم و سپس تا ده سال دیگر از یکدیگر جدا میشویم. چون و انیای  
عزیزم من شایستگی برابری با تو را ندارم .

- بسیار خوب ترهات را کنار بگذار. من بیست دقیقه وقتم را وقف تو  
میکنم و بعد مرخص میشوم .

در اثنائیکه از پله‌های چوبین باشکوب دوم میرفتیم بدو مرد برخوردیم  
که بمحض دیدن ما با حال احترام آمیزی عقب رفتند تا راه برای عبور ما  
باز شود . یکی از آن دو جوانی بود که در قیافه اش آثار ابله‌ی مشاهده  
میشد و لباسهایش اندکی تمسخر انگیز و حرکاتش خارق العاده بود. انگشتی  
در دست و سنجاق بزرگی بر کروات داشت و زلفان ژولیده اش بعقب سر  
میرفت. این جوان لایق قطع لبخند میزد . رفیقش که در حدود پنجاهمین مرحله  
زندگی دامپیمود شکم بزرگی داشت و در طرز لباس پوشیدنش نهایت بی ترتیبی  
دیده میشد و سرش طاس بود و مانند دوست خود سنجاق بزرگی بر کروات و  
عینکی بر چشم داشت. از چهره اش آثار شهوت رانی و شیطنت می بارید. دیدگان  
شرر بارش در میان گوشت صورتش پنهان شده بود . هر دو ماسلو بویف را  
میشناختند زیرا با نگاه احترام آمیزی بدوست من نگاه کردند و حتی کلاه

خود را نیز برداشتند .

مرد جوانتر با نگاه دوستانه‌ای ماسلو بویف را نگر بست و گفت :

- فیلیپ فیلیپوویچ پوزش می‌خواهم ...

- از چه پوزش می‌خواهی ؟

- از اینکه ... بیش از حد نوشیده‌ام . میتروچکا نیز اینجاست . فیلیپ

فیلیپوویچ اکنون برای من ثابت شده است که میتروچکا اهریمنی بیش نیست

- عجب !

در اینموقع آنمرد جوان رفیق خود را نشان داد و گفت :

- هفته پیش در محل پستی در آنردسائس میتروچکا کلاه بزرگی بر سر

رفیق من رفته است . اگر اجازه دهید فیلیپ فیلیپوویچ جامی سلامتی شما

بنوشم .

ماسلو بویف چنین پاسخ داد :

- دوست عزیزم من اکنون آزاد نیستم .

- اما من با شما عرض کوچکی داشتم .

- رفیقش در این اثناء با آرنج بوی فهماند که دست از اصرار بردارد .

ماسلو بویف گفت :

- بسیار خوب بعداً ما یکدیگر را خواهیم دید .

ما داخل اطاق اول شدیم . در طول این اطاق بوفت نسبتاً نظیفی با

انواع خوراکیهای سرد و نوشابه‌های مختلف قرار داشت . ماسلو بویف مرا

بگوشه‌ای برد و گفت :

- آن جوان را که دیدی سیسوبریو کوف نام دارد و پسر یکی از

بازرگانان نامی است . پدرش پانصد هزار روبل برای وی بارت گذاشته

بود و پسر ابله در ظرف مدت کمی این مبلغ هنگفت را در پارسی بیاد داد و سپس از

عمویش نیز مبلغی بوی رسید و اینک مشغول صرف کردن این پول است و

بطور قطع تا یک سال دیگر بخت سیاه خواهد نشست . کارش جز میگساری و

معاشقه یا رقاصه‌ها و زنان هر جایی چیز دیگر نیست . آن دیگری که کهن سال

تر است ارشییوف نام دارد و یک نوع بازرگان یا واسطه‌است . تا کنون دو بار

ورشکست شده و از احساسات انسانیت بکلی بری است . حس شهوت رانی شدید این

مرد بصورت‌های عجیب و غریب ابراز می‌گردد . . . چندی پیش دست با اقدام جنایت

آمیزی زده لکن تا کنون توانسته است خود را از خطر رهایی بخشد . از یک لحاظ

من از ملاقات وی در اینجا بسیار خرسندم . من منتظر وی بودم ... این مرد

سیسوبریو کوف را لغت میکند و کلیه مراکزی را که جوانان امثال

سیسو بریو کوف و امیفریید نیک میشناسد . من خرده حسابی با این مرد دارم که باید هرچه زودتر تسویه کنم . آن جوان زیبایی را که مشاهده میکنی نزدیک پنجره ایستاده است میتروچکا است و اونیز بخون ارچیپوف مسکار تشنه است . میتروچکایکی از آن جوانان زبردستی است که با استعداد بیمانندی بر ننگ محیط در میآید و همواره انگل ثروتمندان و پولداران است . او از اینکه ارچیپوف شکم گنده سیسو بریو کوف را از چنگ وی ربوده است خشمناک و عصبانی است و هر گاه بین ایندو اکنون ملاقاتی روی داده باشد باید یقین داشت زیر کاسه نیم کاسه ای است . علاوه بر این خود میتروچکا بمن اطلاع داد که ارچیپوف و سیسو بریو کوف باید باینجا بیایند و گویا مقدمات تبه کاری جدیدی را فراهم کرده باشند . باری من از جزئیات این حوادث استفاده می کنم . میتروچکا نباید اکنون متوجه ما باشد . از تو خواهش میکنم بوی نگاه نکنی . او خود ماجری را برای من بتفصیل حکایت خواهد کرد اکنون بیامادر گوشه ای بنشینیم در این موقع ماسلو بویف گارسون را صدا کرد و گفت :

- استپان ! استپان .

- بله آقا !

- نوشابه و خوراک حاضر کن .

- بسیار خوب .

سپس روی بمن آورد و گفت :

- بنشین و انیا چرا بدینسان تو بمن خیره شده ای ؟ از حال و زندگانی

من در شکفت مانده ای ؟

جای تعجب ندارد . در این زندگانی پرهیاهو گاهی پیش آمدهای برای آدمی روی میدهد که تصور آن نیز هرگز در ذهن نمیگنجد . با وجود این و انیای عزیزم یقین بدان که در دل ماسلو بویف دوست دیر بن تو کمترین تغییری حاصل نشده است و اگرچه ظاهری افسونگر دارم با وجود این همچنان با اصول شرافت و حیثیت خویش پای بندم . تونیک میدانی که من نخست شروع ر گرفتن پزشکی نمودم و چرن در این کار توفیق نیافتم بر آن شدم که رشته دییات را اختیار کنم و حتی مقاله ای راجع به کگل نگاشتم و آنگاه بر آن شدم شغل طلاشومی را پیشه خود سازم و نزدیک بود ازدواج کنم و حتی نامزد هم انتخاب کردم و با کفشهای قرضی بمیهمانی رفتم لکن دست از خیال خام خویش برداشتم و نامزدم با آموزگاری وصلت کرد و من در یک بنگاه معاملات مشغول کار شدم ...

از آن پس زندگانی من صورت نوینی بخود گرفت . سالها گذشت و

اگر چه من نتوانستم حرفه معینی و مقام استواری بدست آورم با وجود این با نهایت سهولت امر را معاش میکنم و پول بدست می آورم و انبای عزیزم شعار من این است !

«در مقابل گوسفند گرك و در مقابل گرك گوسفند باید بود.»  
من این نکته را دریافته ام که بی رنج گنج میسر نمیشود و بهمین جهت کار میکنم و در پر تو کار حتی القدر از زندگانی بهره مند میشوم. و انبیا تو می بینی که من زیاد باده گساری میکنم و چون هنوز عظم را بکلی از دست نداده ام نیک میدانم سرانجام چه خواهد بود! باری آب از سر من گذشته است لیکن این حقیقت را باید تایید کنم که هر گاه درد من آثار جوانمردی و انسانیت یافت نمیشد هرگز بتو نزدیک نمیشدم. و انبیا تو راست میگوئی من بهیچ روی شایستگی برابری و مصاحبت با تو را ندارم و اگر امروز نزدیک تو آمدم برای آن بود که مست بودم. باری من زیاد از خود صحبت کردم اکنون اندکی راجع به تو گفتگو کنیم.

من کتاب تو را با نهایت دقت از اول تا آخر خواندم و پس از مطالعه آن میخواستم مرد عاقل و دوراندیشی شوم و تا اندازه ای هم بمنظور نزدیک شدم لکن پس از مختصر تفکر و تأمل چنین نتیجه گرفتم که بحال کنونی بمانم بهتر است. بنابراین ...

او گفتگوی خود را با حرارت ادامه داد و بیش از پیش دلش بحال زار من میسوخت بطوریکه حتی چند قطره اشک از دیدگانش سر از بر شد.  
ماسلو بویف از جوانمردی بسی بهره نبود و در عین حال بی اندازه تیزهوش و با استعداد بود و هم در زمان کودکی از حیث زرنگی در پیش بردن کارهای خویش در میان دانش آموزان تالی نداشت. عیب این جوان آن بود که در باده گساری زیاده روی میکرد.

پس از دقیقه ای سکوت گفت :

— دوست عزیز من نخست از شهرت و افتخار تو داستانها شنیدم و حتی در روزنامه ها تقریظ های شورانگیزی راجع به کتاب تو خواندم اما اندکی بعد ترا در خیابانها دیدم که با لباس مندرس و کفشهای پاره سرگردانی. بگو بدانم تو اکنون روزنامه نگاری ؟

— آری .

— یعنی حال يك غلام بی چیره و مواجب را داری ؟

— تقریباً .

— در این صورت دوست عزیزم زندگانی من هزار بار بر حال وقت انگیز



تو برتری دارد . من مست می شوم و سپس بر کاناپه عالی خویش دراز می کشم  
و چنین می پندارم که هم ریافته و ریافته و یافردریک بار بروس هستم . اما تو نمیتوانی  
خود را دانته یا بار بروس بدانی . نخست برای اینکه تو میخواهی خودت باشی و  
دوم اینکه توانایی خواستن نداری زیرا غلام حلقه بگوش دیگرانی . من  
با تخيلات شیرین معشورم و تو از حقایق تلخ در عذاب . اکنون و انیاما همچون  
دو برادر با هم گفتگو میکنیم بگو بدانم آیا تو نیاز پول نداری ؟  
- من پول زیاد دارم

- تعارف نکن مبلغی از من وام بگیر و پس از آنکه حسابت را با  
کتابفروشی تسویه کردی بمن مسترد دار و بدین طریق تو دست کم یکسال  
راحت خواهی بود و شاید از خامهات شاهکار گوهر باری بدر آید .

- ماسلو بویف از تو سپاسگزارم و حس برادریت را تقدیر میکنم . من  
بار دیگر بملاقات تو خواهم آمد و در اینخصوص با تو گفتگو خواهم کرد اما  
از آنجا که تو تا این اندازه صادق و مهربان هستی میل دارم راجع بموضوعی با  
تو مشورت کنم بویژه برای آنکه در این موضوع ذینفعم . آنگاه من داستان  
اسمیت را از آغاز تا پایان برای وی حکایت کردم و شکفت آنکه از طرز نگاه  
کردن و گوش دادنش پی بردم باینکه بکلی از قضیه بی اطلاع نیست و بهمین  
جهت از او پرسیدم آیا در اینخصوص اطلاع دارد و او در پاسخ چنین گفت :

- نه . من اطلاع کامل ندارم فقط از اسمیت چیزهایی شنیده ام و میدانم  
که مرد کهن سالی در شیرینی فروشی مولر جان سپرده است . اما راجع بخانم  
بو بنوف اطلاعاتی میتوانم بگویم . تقریباً دو ماه پیش من از این زن دیوسپرت  
صد روبل حق سکوت گرفتم لکن باو گفتم که بار دیگر هر گاه اقدامش  
را تکرار کند پانصد روبل هم چاره اش را نخواهد کرد . من از این زن موحشر  
در عمر خود ندیده ام . او بکارهای زشت و باور نکردنی اشتغال دارد و گاهی  
تبه کاری را بمنتها درجه میرساند . تصور نکنی من بیپوده از جزئیات زندگانی  
این زن اطلاع حاصل کرده ام بلکه این اطلاعات برای من بسیار گرانبهاست  
بتو گفتم از ملاقات سیسو بریو کوف در اینجا بسیار خوشوقتم . مسلم است که  
آن مرد شکم گنده او را با اینجا کشانیده است و چون من از شغل این مرد اطلاع  
دارم نتایج گرانبهای میگیرم ... بسیار خرسندم که تو از آن دختر خردسال سخن  
رانندی زیرا مرا در کشف مسائل مهمی بسیار کمک میکند . می بینی و انیا  
من هر نوع خدمتی را میتوانم انجام دهم و اگر تو بدانی با چه اشخاصی مربوطم  
در شکفتی خواهی ماند . اخیراً با شاهزاده ای راجع بعادته جالب توجهی سرو  
کار پیدا کرده ام . اگر بخواهی این حادثه را کد داستان یک زن شوهر دار است

ای تو حکایت خواهم کرد می بینی عزیزم چه موضوعهای شیرینی برای تو تهیه کرده‌ام! بنا بر این از ملاقات من پشیمان نخواهی شد.

- نام آن شاهزاده چه بود؟

- نام او بچه درد تو می خورد؟ او والکوسکی نام دارد.

- پیروالکوسکی؟

- آری مگر تو او را می شناسی؟

- کمی. لکن باید مفصلاً در خصوص این آقا با تو صحبت کنم. اظهارات

تو برای من بسیار جالب توجه بود.

در این اثنا من از جای برخاستم و ماسلو بویف گفت:

- بین وانیا تو هر نوع اطلاعی که بخواهی میتوانی از من کسب کنی

من داستانهای شنیدنی فراوان دارم لکن بموقع میتوانم از پرگوئی جلوگیری

کنم و گرنه از قدر و منزلتم کاسته خواهد شد و بعلاوه از افشاء آنچه که بشرافت

دیگران لطمه زند خودداری میکنم.

- بسیار خوب تو در حدود شرافت برای من صحبت کن. اما راجع

بپیش آمدی که برای من روی داده است بیش از این بمن اطلاعی نخواهی داد؟

- دو دقیقه صبر کن تا من حسابم را تصفیه کنم.

در این اثنا بضدق نزدیک شد. ناگهان به میتر و چکا برخورد. بطور

قطع ماسلو بویف با این جوان زیبا که لباس زیننده‌ای در برداشت سابقه

آشنائی ممتدی داشت.

ماسلو بویف بمن نزدیک شد و گفت:

- وانیا ساعت هفت بملاقات من بیاشاید مطالب جالب توجهی برای تو

حکایت کنم. من دیگر مانند گذشته تنها بسر نمیبرم زیرا همواره مست و

لایعقلم و نیاز به پرستاری دارم. با وجود این هر گاه شکار فریبنده‌ای بدام افتد

هوسهای گذشته در دلم تجدید میگردد. باری بیش از این وقت ترا تلف نمیکنم

این آدرس من است. تو بخانه من بیام و ضمناً با الکزاندراسیمونو نا آشنا شو

و اگر فرصت یافتیم از شعر و ادبیات صحبت خواهیم کرد:

- راجع بان موضوعی هم که بتو گفتم گفتگو خواهیم کرد.

- شاید.

- بسیار خوب درست سر ساعت هفت من بملاقات تو خواهم آمد.

## فصل ششم

آنا آندریونا با ناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر من بود. نامه ناتاشا این زن تیره بخت را متوحش و نگران ساخته بود بطوریکه ساعت دو بعد از ظهر که من وارد شدم تاب از وی ر بوده شده بود. علاوه بر این آنا آندریونا در نظر داشت راجع بنقشه نوینی که طرح کرده بود با من گفتگو نماید و در خصوص شوهرش مطلب تازه ای برای من حکایت کند. همسر ایخمنیف مرا با سردی خاصی پذیرفت و دقیقه ای چند بقیافه من دقیق شد و زندگانی تاریک مرا با خاطر آورد. گفتی در دل خود چنین میگفت: «تو از این بیکاری چه لذتی میبری؟ چرا در صدد تأمین زندگانی خویش نیستی؟» اما من شتاب زده بودم و بدون تمهید مقدمه ماجرای دیشب را برای وی شرح دادم. موقعی من از دیدار شاهزاده و پیش نهاد جدی وی سخن راندم ترشروئی و تأثر زن تیره بخت جای خود را بشادی خارق العاده ای پرداخت بطوریکه از خوشحالی در پوست نمیگنجد چند قطره اشک از دیدگانش جاری شد و خواست شوهرش را از ماجری مستحضر سازد و بالحن تأثر آوری بمن چنین گفت:

— و انیا اگر به ایخمنیف توهین نمیشد هرگز تا این اندازه خوشونت و بدرفتاری نمیگرد. موقعی که بداند و سائل رضایت ناتاشا فراهم شده است رویه اش تغییر خواهد یافت و گذشته را فراموش خواهد کرد.

من بزحمت توانستم از شتابزدگی وی جلو گیری کنم. این زن سالخورده هنوز شوهر خود را خوب نمیشناخت گویانکه بیست و پنج سال با وی روزگار بسر برده بود. آنا آندریونا حتی تصمیم داشت بملاقات ناتاشا شتابد لکن بوی گفتم این اقدام اثر نیکی نخواهد داشت. آخر تغییر عقیده داد لکن مدت نیم ساعت بیجهت مرا نگاهداشت و لاینقطع بمن چنین میگفت: من چگونه میتوانم بتنهایی از این شادی بهره مند گردم و راجع بآن با ایخمنیف سخنی بمیان نیاوردم. باری موقعیکه دانست ناتاشا منتظر من است تصمیم گرفت که مرا از رفتن باز ندارد. لکن وقتی اطلاع یافت من نزد وی باز نخواهم گشت نزدیک بود گریه کند. من ایخمنیف را ندیدم زیرا وی تا بامداد نخفته و در آن آنرا غرق در خواب عمیقی بود ناتاشا از بامداد منتظر من بود

و موقعی من داخل در اطاق وی شدم قدم میزد و با اندیشه‌های خویش مشغول  
راز و نیاز بود !

دختر دلسوخته بدون آنکه آمد و شد خود را قطع کند با نهایت ملاحظت  
از من پرسید چرا باین دیری آمده‌ام . من ماجرای بامداد را بطور اجمال  
برای وی حکایت کردم لکن او غرق در افکار خود بود و بسخنان من گوش  
نمیداد .

از وی پرسیدم :

- چه پیش آمد تازه‌ای روی داده است ؟

ناتاشا با لحن تردید آمیزی گفت :

هیچ .

اما من دریافتم واقعه جدیدی پیش آمده است لکن او مطابق معمول  
در اینخصوص سخنی نخواهد گفت مگر لحظه‌ای که من بخواهم با وی وداع  
کنم . بنا بر این ما از پیش آمد دیشب گفتگو کردیم و هر دو اذعان نمودیم که بیانات  
دیشب شاهزاده در دل ما اثر مطلوبی نبخشیده است . موقعی که ما مشغول  
گفتگو در خصوص بیانات شاهزاده بودیم ناتاشا ناگهان چنین گفت :

- فرض آنهم کسی در برخورد اول پاك و نيك نفس بنظر نیاید معمولاً  
در برخوردهای بعد متدرجاً احساسات پاك و اندیشه‌های درستش هویدا گشته و  
بیش از پیش بر محبوبیتش افزوده میشود . من بوی چنین گفتم !

خدا کند چنین باشد اما بنظر من شاهزاده با آنکه بسیار متین و صادق  
بنظر میرسید گمان نمی‌کنم از ته دل باز دواج شما با آلیوشاتن دهد .

ناتاشا ناگهان در وسط اطاق ایستاد و در اثنا آنیکه لبانش می‌لرزید  
نگاه ملامت آمیزی متوجه من نمود و گفت :

- آیا ممکن است در يك چنین مورد مهمی راه تزویر پیش گرفته و  
بمن دروغ گفته باشد ؟

- عقیده من همین است .

- نه یقین بدان که او بمن بمن دروغ نگفته است . اصلاً نباید چنین  
اندیشه‌ای در خاطر راه داد هیچ علت ندارد که شاهزاده مرا فریب دهد .  
هر گاه وی جرأت چنین گستاخی را داشته باشد من چه رویه‌ای پیش خواهم  
گرفت ؟ هرگز تصور نمی‌کنم مرد تا این اندازه پست و بی‌غیرت باشد .

من برای آنکه دل ویرا بدست آورده باشم گفتم :

- نه ! منهم گمان نمی‌برم اما در دل خود چنین میگفتم : ای دختر

تیره بخت تردید تو در خصوص اظهارات شاهزاده بیش از شك من است .

ناناشا ناگهان چنین گفت :

- آه ! چقدر میل دارم بار دیگر شاهزاده را ملاقات نمایم . او میگفت قصد دارد شبی را با من بسر برد . قطعاً او کار مهمی دارد که در این موقع مبادرت بمسافرت کرده است .  
- البته تواز اینکار هیچ اطلاع نداری .

- نه من در اینخصوص هیچ اطلاعی ندارم . شهرت دارد که وی مصمم است در معامله مهمی شرکت جوید . ما راجع باین قبیل داد و ستدها هیچ اطلاعی نداریم . آلیوشا دیروز بمن میگفت نامه‌ای از پدرش دریافت داشته است .

آیا آلیوشا بملاقات تو آمد ؟

آری او بمداد اینجا بود . نه . نزدیک ظهر . آلیوشا دیر از خواب برمیخیزد او بیش از چند ثانیه نزد من نماند و فوراً ویرا بنحانه کاترین فتودرینا فرستادم . آیا خودش میل داشت بملاقات کاترین برود ؟  
- آری او در اینخصوص بی‌میل نبود ...

آثار ملالت و اندوه از چهره ناتشای عزیز من میبارید . من میل داشتم از وی پرسشهای زیادی بکنم لکن او در برخی از ساعات از پر حرفی گریزان بود . باری بدون آنکه دیدگان خود را متوجه من سازد گفت :

- راستی آلیوشا جوانی بس عجیب و غریب است !

- آیا باز پیش آمدی برای شما روی داده است ؟

- نه ! هیچ ! او بسیار مشغوف و خوش رفتار بود .

بوی گفتم !

- ناکامی‌ها و دشواریهای وی بیایان رسیده است . او حق دارد شاد

و خرسند باشد .

دختر زیبا با دیدگان فتان خویش بمن خیره شده . گفتمی میخواست بمن بگوید که غم و شادی آلیوشا جنبه جدی و پایدار ندارد لکن بدیده فراست دریافت من خود از حقیقت نیک آگاهم و بهمین جهت دقیقه‌ای چند جبین درهم کشید لکن دیری نپائید که دوباره مرا غرق در انوار مهر و ملاحظت خویش ساخت . من مدت یکساعت با وی بسر بردم . دختر آزرده بسیار متوحش و نگران بود او بیش از پیش نسبت با احساسات حقیقی شاهزاده در دل خویش احساس شک و تردید مینمود و میخواست بدانند نظر شاهزاده در خصوص وی چیست ؟ آیا رفتار او نسبت بپدر آلیوشا مورد بود ؟ آیا شادی زاید الوصف وی متکی بر امیدهای باطل و خیالهای خام نیست ؟ آیا شاهزاده او را باسته‌ها نگرفته است ؟ آیا

در دل خود نسبت بشاهزاده احساس نفرت و کراهت نمیکنند ؟ این پرسشهای  
بیشمار دقیقه بدقیقه بر آشفتگی وی میافزود.

من باو گفتم :

— چرا بتصور اینکه یکمرد بدجنس ممکن است دربارہ تونیت بندی  
داشته باشد خود را اینطور آزار میدهی ؟  
ناتاشا پرسید :

— بچه علت تو می پنداری که وی بدجنس است ؟

این دختر دلسوخته و بلند همت حاضر نبود کسی ویرا بفریبدو کمترین  
توهینی نسبت باو روا دارد . این دختر پاکدل اصلا تصور نمیکرد مردم  
ممکن است بایکدیگر از راه حيله و تزویر در آیند و همچون دیوان آدمیخوار  
در صدد شکار کردن یکدیگر باشند . علت این ندانستگی آن بود که ناتاشا  
با اجتماع مناسبات فراوان نداشت و هرگز گوشه انزوا را ترك نمیکفت  
ناتاشا مانند پدر خویش دارای این نقص بود که درستایش اشخاص را با افراط  
میپوشید و آنها را بهتر از آنچه که بودند میدانست . باری من برای وداع از  
جای برخاستم . ناتاشا اندکی دوچار شگفتی گردید و اشک در اطراف  
دید کانش حلقه زد گوا اینکه این بار مرا با سردی پذیرفته بود .

دختر زیبا مرا در آغوش کشید و بمن خیره نگریست و گفت :

آلیوشا امروز حال عجیبی داشت ؛ او بسیار مهربان و خرسند بود و  
همچون پروانه ای پرواز میکرد و پیوسته خویشتن را در آئینه مینگریست...  
اما نزد من زیاد نماند .. فکر کن او برای من شیرینی آورده بود ؛

— شیرینی ؟ راستی شما دو موجود خارق العاده اید ؛ شما همواره در  
صدد آئید که باندیشه ها و احساسات یکدیگر پی برید لکن هیچکدام موفق  
نمیشوید . اما او همواره شاد و خرم است لکن تو پیوسته غمناک و ملول .

هر وقت او میخواست از آلیوشا در نزد من شکایت بردیا آنکه سری  
را در نزد من افشاء کند بادیدگان زیبای خویش بمن خیره میشد و منتظر  
پاسخی میگشت که دل دردمندش را اندکی تسکین دهد . من در این قبیل  
موارد بدون آنکه خود بخوام لحن ملامت آمیزی نسبت به آلیوشا بکار  
میبردم و در نتیجه آن ناتاشا آنچه را که در دل داشت بر زبان میراند .  
ناتاشا دستش را بر شانه من نهاد و گفت :

بین و انیا ؛ او میخواست همچون شوهری رفتار کند که ده سال است عروسی  
کرده است . گاهی میخندید ، دقیقه ای قیافه جدی بخود میگرفت ، زمانی نسبت  
بمن ابراز مهر و عطوفت بی پایان مینمود . اما معلوم بود برای رفتن

بعضی‌ها کاترین تاب ندارد چنانکه سخنان من گوش‌نمیداد . باری او نسبت  
بمن بسیار بی‌قید بود اما من افراط میکنم . من اصلاً بدگمانم . . . تقصیر با من  
است . توحق داری که مرا شمتت کنی . مایبوسته بدست خود برای خویش  
مایه اختلاف و ملامت ایجاد میکنیم و آنگاه زبان بشکوه میکشائیم . . . و انیا  
من از تو بسی سپاسگزارم . . . سخنان شیرین تو مرهمی است که درد دلم را  
تسکین میدهد . . . آه چه خوب بود امروز آلیوشا بملاقات من می‌آمد ! اما  
او اندکی از من آزرده شده است .

بانهایت شگفتی چنین پرسیدم :

باز بین شما نزاعی روی داده است ؟

نه ! فقط من اندکی غمگین بودم و او با وجودیکه بسیار خوشحال  
بود متدرجاً متفکر گردید بطوریکه سردی از من جدا شد . لکن من کسی  
را بچستجوی وی خواهم فرستاد و موقعیکه باینجا بیاید بتواطلاع خواهم داد .  
- اگر مانعی نداشته باشد بملاقات تو خواهم آمد .

چه مانعی ؟

من يك کار لازمی دارم که باید انجام دهم لکن تصور میکنم بتو

بملاقات تو بیایم .

## فصل هفتم

درست سر ساعت هفت من در خانه ماسلو بویف بودم. وی در آبار تمان زیبائی که دارای سه اطاق بود سکونت داشت.

دختر بسیار دلربائی که نوزده ساله بنظر میرسید و دیدگان فتان و لباس ساده و برازنده‌ای در برداشت در را بروی من باز کرد و من فوراً حدس زدم که این دختر همان آلکزاندرا سیمونونا است که ماسلو بویف در خصوص وی با من صحبت کرده بود. موقعی که من خود را معرفی کردم دختر زیبا بمن اطلاع داد ماسلو بویف در اطاق خود خوابیده است لکن منتظر من است و مرا با طاق وی هدایت نمود. ماسلو بویف بر کاناپه زیبائی دراز کشیده و سر خود را بیالشی تکیه داده و در خواب سبکی فرورفته بود زیرا بمحض اینکه من داخل شدم بیدار شد و از جای برخاست و گفت:

«آمدی؟ من هم اکنون ترا در خواب میدیدم... وقت گذشته است فوراً حرکت کنیم.»

— کجا میرویم؟ بخانه خانمی.

کدام خانم؟ برای چه کار؟

خانم بو بنوف! آه اگر بدانی چه خانم خوب است.

در اینموقع اشاره‌ای به آلکزاندرا سیمونونا نمود. زن زیبا اندکی ناراحت شد و گفت:

— باز هم مرا اذیت کردی؟

ماسلو بویف گفت:

— سیمونونا! تو آقای وانیا را نمی‌شناسی. وی از جمله ادبای بزرگی است که سالی یکبار میتوان آنها را برایگان دید و در بقیه اوقات ملاقات آنها بسیار گران تمام میشود. ایشان یکی از ژنرالهای معروف است.

سیمونونا گفت:

— ماسلو بویف چرا همیشه مرا مسخره میکنی؟ تو چه وقت دشت از

لین حماسه‌سرائی برخوردار هستی؟

مقصود تو از ژنرال چیست؟

— بتو میگویم که آفاژنرال در ادبیات اندواز فضلالی معروف بشمار میروند



زن دلفریب بمن روی آورد و گفت :

- شما را بخدا سخنان ویرا قابل اهمیت ندانید؟ او همیشه در صدد آنستکه مراد را نظار اشخاص متین مسخره کند، او همواره در مقابل بیگانگان مرا خجالت میدهد.

آلکراندراسیمونونا این بگفت و از اطاق خارج شد.  
ماسلوبویف گفت :

- اکنون بخانه بوبنوف میرویم. نخست این درشکه را صدازنیم. از موقعی که از تو جدا شدم برای حل مسأله معلوماتی بدست آوردم. آن مرد شکم گنده ای که در قهوه خانه بتو نشان دادم یکی از پست ترین و تبه کارترین مردان روزگار است و در انجام کارهای زشت گوی سبقت را از کلیه جنایتکاران ربوده است و خانم بوبنوف نیز از آن زنان مکاری است که برای بدست آوردن پول به ننگین ترین کارها تن میدهند.

اخیراً سر قضیه دختر کوچکی که از خاندان شرافتمندی بود نزدیک بود بدام افتد. این لباس موسلین که تو بدان اشاره کردی در من تولید نگرانی خاصی کرده است مخصوصاً برای آنکه قبلاً در اینخصوص چیزهایی شنیده ام و بعداً بر حسب اتفاق اطلاعاتی بدست آمد که در حقیقت آن هیچ شك ندارم... این دختر خردسال چند سال دارد؟  
- از قیافه اش سیزده ساله بنظر میرسد.

- از لحاظ قد شاید کوچکتر از سیزده سال بنظر آید. او بر حسب لزوم سن خود را یازده یا پانزده سال میگوید و از آنجا که پدر و مادر و مدافع ندارد تازگی...  
- آیا چنین جنایتی ممکن است؟

- پس توجه خیال میکنی؟ آیا تصور میکنی از راه ترحم است که (بوبنوف) این دختریتیم را در خانه خود راه داده است؟ اگر مرد شکم گنده آنجا باشد در حقیقت قضیه هیچ شك نیست آنها امروز صبح همدیگر را ملاقات و باین سبب بربیکوف حیوان وعده داده اند زن يك سرهنك را برایش بیاورند!!!! نمیدانم چرا تاجرها اینقدر بدرجه اهمیت میدهند؟ خدا یا بازهم مستیم گل کرد! باشد! خانم بوبنوف مزه اینکارها را بتو خواهم چشاند... او شاید بتواند پلیس را اغفال کند ولی مثل سگ از من میترسد... خوب میدانند که ما باهم خورده حسابی داریم... میفهمی؟

من بکلی مبهوت شده بودم و تنها بسم آن بود مبادا دیر برسیم و بنا بر این به درشکه چی فشار آوردم که تندتر براند.

ماسلو بویف نگرانی مرا دریافت و گفت :

- خیالت راحت باشد ... ترتیب کارها داده شده و میتروچکا آنجا است.  
سیسوبریکوف بدهی خود را پول و رفیق شکم گنده اش هم بکتک خواهد داد و تکلیف بوبنوف را نیز خودم معلوم خواهم کرد ...

درشگه جلو رستوران متوقف شد . میتروچکا در آنجا نبود و پس از آنکه بدرشگه چی گفتیم در انتظار ما باشد بخانه بوبنوف رفتیم . میتروچکا جلو در ایستاده و چراغ اطاقها روشن بود و صدای قهقهه مستانه سیسوبریکوف بگوش میرسید .

میتروچکا گفت : يك ربع ساعت است اینجا هستند ... فرصت را نباید از دست داد ...

من پرسیدم : اما چگونه داخل شویم ؟  
ماسلو بویف گفت :

- بعنوان میهمان .. بوبنوف هم من وهم میتروچکارا میشناسد . در این خانه بروی همه کس جز ما ، در ساعات معین بسته است ... ماسلو بویف آهسته در زد و در فوراً باز شد و دربان نگاهی حاکی از آشنائی با میتروچکا رد و بدل کرد و ما را داخل حیاط نمود و بی سرو صدا بطرف پله کوتاهی هدایتمان کرد و در کوچکی را باز کرد و خود باز گشت و همه ما داخل حیاط اندرونی شدیم . بوبنوف مست لایعقل با موهای ژولیده و لباس درهم و برهم در حالیکه شمعی بدست داشت در ایوان نمایان شد و فریاد کرد :

- آه ! شما کی هستید ؟

- خانم بوبنوف شما ما را نمی شناسید ؟ جز میهمانان گرامی شما چه کسی میخواهید باشیم ؟ ... فیلیپ فیلیپویچ ! بوبنوف در حالیکه آثار وحشت و اضطراب در صدایش هویدا بود گفت :

- شما هستید ؟ عجب ! چطور شما ... من ... بسیار خوب از آن طرف بفرمائید ...

- از کجا ؟ از روی این دیوار ؟ خیر خانم بوبنوف بهتر است ما را بهتر از این بدبرائی کنید .. ما میخواهیم چند گیلای بیاشامیم و انشاء الله چیز تازه ای هم دارید !

زن زشت کار در يك چشم برهم زدن بحال طبیعی در آمد و گفت :

- برای میهمانان عزیز می مثل شما از زیر زمین هم شده پیدا میکنم .. از چین وارد میکنیم ...

- خانم بوبنوف عزیز! يك سوال دارم... آیا سیسوبریکوف اینجا است؟  
- آری .

- من با او کار دارم... چطور این بی وفا بدون ما میخواهد امشب از  
شکار تازه ای کام گیرد؟

- قطعاً شمارا فراموش نکرده است... بنظر من او در انتظار کسی  
است.. قطعاً منتظر شماست .

ماسلو بویف در را باز کرد و ماداخل اطاق متوسطی شدیم که دو پنجره  
داشت و در جلوه هر پنجره چند گلدان میخک خود نمائی میکرد و در میان  
مبل های آن نیز پیانوی کهنه ای جلب توجه مینمود. در اثنائیکه ما در دالان  
صحبت میکردیم میتر وچکا ناپدید شده بود. بعداً من در یافتن او پشت در  
مخفی شده بودنا در را بروی کسی باز کند. آن زن بزک کرده که من صبح  
باموهای ژولیده اش در کنار بوبنوف دیده بودم معشوقه میتر وچکا بود.  
سیسوبریکوف روی يك مبل بلندی ازچوب گردو لمیده و در مقابلش میز  
گردی قرار داشت که روی آن دو بطری شراب شامپانی و يك شیشه عرق  
وچند بشقاب شیرینی و گردو مشاهده میشد و در کناروی يك زن بد ریخت  
آبله صورتی با پیراهن نازک نشسته بود و بادست بند های خود بازی میکرد.  
او تقریباً چهل ساله بنظر میرسید... این همان زن سرهنگی بود که صبح به  
سیسوبریکوف وعده داده بودند .

سیسوبریکوف مست لایعقل بود و رفیق شکم گنده اش نیز از شادی  
در پوست نمی گنجید .

- ماسلو بویف عربده کنان گفت :

- آیا رسم ادب این است؟ شما مرا بخانه دوسو دعوت میکنید و خود  
اینجا بیگساری میآئید؟

سیسوبریکوف از جای برخاسته و چند گامی به پیشواز ما آمد و گفت:  
فیلیپ فیلیپویچ از ملاقات تویی اندازه خرسندم. چگونه تو تنها شراب  
می نوشی؟ از تو پوزش میخواهم .

- لازم پوزش خواستن نیست .

- من بارفیق خود برای تفریح با اینجا آمده ام . بهتر است فوراً چند  
جام شراب بما تعارف کنی .

سیسوبریکوف بمن روی آورد و گفت :

- از دیدن شما بسی خوشنودم .

این بگفت و دو جام شراب بما تعارف کرد .

ماسلوبویف گفت :

- شما این آب سرخ فام را شاهپانی مینامید ؟

سیسوبریو کف گفت : ما را شرمسار نکنید .

- اگر تو جرأت آنرا نداری خود را در خانه دوسو نشان دهی چرا

مردم را بآنجا دعوت میکنی ؟

زن هر جایی که در کنارش نشسته بود گفت :

- او از مسافرت خو بیاریس حکایت میکند. بطور قطع همه اظهاراتش

مانند پاریس رفتنش اساسی ندارد .

سیسوبریو کف گفت :

- بجان خودت ما پاریس بودیم. فتودسیا تیچینا بمن توهین نکنید. بخدا

پاریس بودم من با کارپ واسیلیچ رفتم البته شما این مرد را خوب میشناسید

در این اثنا از اطافی که با اطاق ما زیاد فاصله داشت صدای موحش و

جانگدازی شنیده شد. من از شدت بیم و هراس موی بر بدنم راست شد زیرا

صدا، صدای هلن بود. در پس این صدا فریادهای ناسزا گوئی و جار و جنجال

بزرگی شنیده شد و دقیقه ای بعد صدای چندین سیلی محکم و پی در پی بطور

صریح بگوش رسید. نوازنده این سیلی ها بطور قطع میتروچکا بود. ناگهان

درباز شد و هلن که رنگ مرگ بر چهره اش نشسته و پیراهن موسلین سفیدش

بر اثر زد و خورد بکلی پاره شده بود داخل اطاق گردید و چون من در مقابل

در ایستاده بودم دختر تیره بخت دستهای خود را حلقه کرده سخت بمن چسبید.

کلیه حضار بادیدگان مبهوت از جای برخاستند و هنوز صدای زد و خورد و

فریادهای موحش بگوش میرسید. ناگهان میتروچکا در حالیکه گیسوان مرد

شکم گنده را سخت در دست داشت داخل اطاق گردید و آن تبه کار دیوسیرت

را با نیروی شگفتی انگیزی در میان اطاق افکند و گفت :

- خوب بچنگش آوردم .

ماسلوبویف در گوش من با هستگی گفت :

- دوست عزیزم تو فوراً دختر خردسال را بادرشکه بخانه خود برسان

ما اکنون بوجود تو هیچ نیازی نداریم. فردا خواهیم دید چه باید کرد .

من بدون اینکه ثانیه ای بخود تردید راه دهم هلن را از این گیر و دار رهایی

بخشیدم. من نمیدانم که بعداً چه شد. بوینوف چنان مات مانده بود که یارای

حرکت نداشت. کار باندازه ای سریع انجام یافت که توانائی و اکنش از زن

تبه کار سلب شده بود چنانکه هیچکس با خارج شدن من مخالفت نکرد .

درشکه‌ان که مارا آورده بود درخارج منتظر ما بود. سوار آن شدیم و بیست دقیقه بعد با هلن بخانه رسیدیم .

هلن همچون مرده‌ای یارای حرکت نداشت . پیراهنش را باز کردم و بصورتش آب سرددم و اندکی بازوانش را مالش دادم . دختر تیره بخت در تب سختی میسوخت . پس از آنکه لحظه‌ای چند بچهره بیرنگ و موهای ژولیده و بزک زیاد و نوارهای سرخ پیراهن تازه این موجود بدبخت دقیق شدم بکنه این داستان موحش و غم انگیز پی بردم و دانستم چه بر سر این دختر بی گناه رفته است . تب دختر بینوا دم بدم فزونی مییافت . من تصمیم گرفتم که از رفتن بخانه ناتاشا خودداری نموده و شب از هلن جدا نشوم . این موجود تیره بخت گاهگاهی دیدگان زیبای خود را می‌گشود و بمن خیره مینگریست . چند ساعت پس از نیمه شب بخواب رفتم و من بر یک صندلی در کنارش جای گرفتم .

## فصل هشتم

سپیده دم از خواب بیدار شدم . شب را با آشفتگی بسر برده و لا ینقطع از خواب میپریدم و پیوسته بیمار کوچک و بیگناهم نزدیک شده و نبض ویرا دردست میگرفتم . سحر گاهان بخواب عمیقی فرورفت و نگرانی من بکلی رفع شد . من تصمیم گرفتم از خواب او استفاده نموده و یکی از دوستان صمیمی خویش را که پزشک مجربی بود بیالینش آورم . ساعت هشت خود را بخانه وی رسانیدم و از او قول گرفتم که ساعت ده بعیادت هلن بیاید . بی اندازه میل داشتم بملاقات ماسلو بویوفروم لکن فکر کردم وی پس از بیخوابی های دیشب از خواب بیدار نشده است و هر گاه هلن در غیاب من از خواب بیدار شود دستخوش نگرانی و وحشت خواهد شد زیرا هنوز نمیدانست چه پیش آمدی برای وی روی داده است . موقعیکه داخل اطاق شدم هلن از خواب بیدار شد و من احوال ویرا استفسار نمودم . دیدگان سیه فامش لحظه ای چند بر چهره من خیره شد و دریافتم که وی جزئیات حادثه را بیاد دارد و کاملاً بهوش آمده است و سکوت ، عادت همیشگی اوست چنانچه دیشب و پریشب نیز بر سشهای من پاسخ نگفت و با دیدگان خیره مرا نگریسن گرفت . دستهای خود را بر پیشانیش گذاشتم لکن با دست کوچک و لاغر خود دستهای مرا کنار زد و روی بدیوار کرد . چند دقیقه بعد غلطید و دوباره با دقت هر چه تمامتر متوجه حرکات من گردید . بوی فنجانی چای تعارف کردم لکن مجدداً پشت خود را بمن کرد . گفتم این دختر خارق العاده و عجیب با من قهر است . پزشک مطابق قول خود ساعت ده بیالین هلن حاضر شده بیمار خرد سال را با نهایت دقت معاینه نموده مرا کاملاً امیدوار ساخت و گفت هر چند هلن تب دارد با وجود این حالش رضایتبخش است لکن چون طپش قلب دارد باید ویرا کاملاً مراقبت نمود . یک جوشانده و چند بسته گرد تجویز نمود سپس خانه مرا با کنجکاوی هر چه تمامتر نگریستن گرفت و راجع بحضور دختر خرد سال در خانه من پرسش های فراوان نمود لکن بوی گفتم که این داستان سردراز دارد . حرکات و رفتار هلن این پزشک پر حرف را غرق در حیرت نمود . موقعی که پزشک میخواست نبض او را بگیرد هلن ناگهان دست

خود را کشید و علاوه حاضر بنشان دادن زبان خود نشد و بهیچ يك از پرستشهای پزشك پاسخ نگفت. اما تمام دقتش متوجه صلیبی بود که بر گردن دوست من آویخته بود. باری دوست من در موقع رفتن گفت :

- اکنون حال وی بهیچ روی جای نگرانی ندارد. هر گاه بوجود من نیازمند بودید بمن اطلاع دهید. من تصمیم گرفتم از خانه خارج نشوم و کمتر بیمارم را تنها گذارم بنا بر این به ناتاشا نوشتم نمیتوانم بملاقات وی روم و نامه را در موقع رفتن بدو اخانه در صندوق پست انداختم. هلمن دوباره بخواب رفت لکن هر چند دقیقه یکبار آه درازی از دل دردمندش خارج میشد و ناگهان دیده میگشود و با آشفتهگی بمن نگاه میکرد چنانکه گفتمی از دقت مفرط من در رنج است

مقارن ساعت یازده ماسلو بویف وارد شد.

وی کار مهمی با من نداشت بلکه ضمن گردش بیاد من افتاده بود بمحض اینکه داخل اطاق شد گفت:

- من میدانستم که خانه تو رضایت بخش نیست لکن هرگز تصور نمیکردم در چنین زندانی سکونت داشته باشی. دوست عزیز این کارهای خارجی که تو برای خود میتراشی مانع آن است بتوانی در صدد تأمین زندگانی خویش بر آئی. من از جمله کسانی هستم که خودشان هرگز مبادرت بیک اقدام منطقی و عاقلانه نمیکند لکن پیوسته دیگران را براه راست هدایت نموده و نزد همه کس زبان باندرز و موعظه میگشایند. فردا یا پس فردا بملاقات تو خواهم آمد و بامداد یکشنبه منتظر تو خواهم بود. امیدوارم در این اثنا موضوع این دختر خردسال کاملاً فیصل یابد و ما بتوانیم جداً گفتگو کنیم زیرا بیش از پیش احساس میکنم باید اندکی وقت خود را صرف زندگانی تو کنم. آیا آدم عاقل چند صباحی عمر خود را اینطور بسر میبرد؟ دیروز من بیک اشاره اکتفا نمودم و امروز موضوع را از لحاظ منطقی با تو مطرح میکنم. و انیا اندکی فکر کن آیا ننگ است که تو مبلغی از من وام بگیری؟ سخنان ویرا قطع کردم و گفتم :

- عصبانی بود در اینخصوص با هم گفتگو خواهیم کرد اما بگو بدانم دیروز کار بکجا انجامید؟

- ما با نهایت موفقیت بمقصود رسیدیم. و انیا من کار زیاد دارم و تنها برای آن بملاقات تو آمدم که بدانم درخصوص این دختر خردسال چه تصمیمی گرفته ای؟ آیا ویرا در خانه خود نگاه میداری یا نزد شخص دیگری میفرستی - هنوز در اینخصوص تصمیم قطعی نگرفته ام. میخواستم راجع باین

موضوع با تو مشورت کنم .  
اورا نزد خود بچه عنوانی میتوانم نگاهدارم ؟  
- بعنوان خدمتکار .

- آهسته تر صحبت کن . او ممکن است سخنان ما را بشنود . بعضی اینکه ترا دید لرزه بر اندامش افتاد . بطور قطع ماجرای دیروز را یاد دارد . چند کلمه ای از خوی هلن برای وی حکایت کردم و باو گفتم شاید دختر خرد سال را در خانه یکی از دوستانم بفرستم و باین مناسبت سخنی از ایخمنیف بمیان آوردم و باشگفتی هر چه تمامتر مشاهده کردم که ماسلوبویف از داستان ناتاشا کاملاً بی اطلاع نیست . زیرا بمن چنین گفت :

- مدت مدیدی قبل ضمن رسیدگی بموضوع دیگر - ری تصادفاً از این داستان آگاهی یافتم . البته میدانی من شاهزاده و الکوسکی را کاملاً میشناسم . عقیده تو راجع بفرستادن هلن در خانه ایخمنیف بسیار خوب است ممکن است این دختر موجبات زحمات ترا فراهم سازد . فقط باید برای وی یک ورقه شناسنامه و پروانه اقامت تهیه کرد . این کار را من خود بعهده میگیرم . خدا حافظ حتماً بملاقات من بیا .

دختر خرد سال اکنون چه میکند ؟ آیا خواب است ؟  
تصور میکنم .

هنوز ماسلوبویف از در خارج نشده بود که هلن مرا صدا زد و در حالی که خیره بمن می نگریست با صدای لرزانی گفت :

او که بود ؟

بوی گفتم این مرد ماسلوبویف نام دارد و در پرتو کمک وی بود که توانستیم از چنگ بوبنوف سالم بدر رویم و بعلاوه بوبنوف از ماسلوبویف بی اندازه میترسد . گونه های دختر تیره بخت سرخ شد شاید حوادث دیروز را از مد نظر گذرانید . در حالی که پادیدگان مبهوت مرا مینگریست گفت :

او باینجا نخواهد آمد ؟

من در اینخصوص بوی اطمینان دادم . آنگاه دقیقه ای سکوت کرد و سپس دست مرا با انگشتان سوزان خویش بگرفت لکن پس از چند دقیقه دوباره آنرا رها کرد چنانچه گفتم از اقدام خویش پشیمان شده است من بخود گفتم بطور قطع این دختر بینوا از من بیزار نیست شاید علت این - حرکات آن باشد که آنقدر مصیبت و محنت دیده است که دیگر به کسی اطمینان ندارد .

در موقع بازگشت بداروخانه نزد عطاری رفتم و جوشانده ای برای



هلن خریدم لکن دختر ناتوان از خوردن آن خودداری کرد و من هم مشغول کار شدم. تصور میکردم او خواست لکن چون ناگهان بعقب نگاه کردم دیدم دختر خردسال سر خود را بلند کرده و بانهایت دقت حرکات مرا تعقیب میکند. من چنین وانمود کردم که ویرا ندیده‌ام. پس از چند دقیقه بالاخره بخواب آرامی فرو رفت. من تکلیف خود را نمیدانستم و در گرفتن تصمیم مردد بودم. بدیهی است ناتاشا از ماجری بکلی بی اطلاع بود و هر گاه من بملاقاتش نمیرفتم بکلی آزرده میشد بویژه برای آنکه در آن موقع بوجود من احتیاج فراوان داشت. علاوه بر این نمیدانستم چگونه خود را در نزد مادر ناتاشا تبرئه کنم. چند دقیقه اندیشه کردم و آخر تصمیم گرفتم بیدرنگ بملاقات ناتاشا و مادرش روم. بخود گفتم که غیبت من بیش از دو ساعت بطول نخواهد انجامید هلن خواب است و متوجه خارج شدن من نخواهد شد. بهمین جهت از جای برخاستم و پالتوی خود را بدوش انداختم و کلاه خود را برداشتم و آماده حرکت شدم که ناگهان هلن مرا صدا زد.

من غرق در شگفتی شدم. آیا او خود را بخواب زده بود. هلن با صدای متأثری گفت: - مرا کجا میخواهید بگذارید؟

من انتظار چنین پرسشی را نداشتم و نتوانستم آن بان پاسخ دهم. هلن سخن خود را ادامه داد و گفت:

- شما بر فبق خود میگفتید میخواهید مرا نزد کسی بفرستید. من هیچ جا نخواهم رفت.

من دوباره دست ویرا در دست گرفتم و مشاهده نمودم که در تب شدیدی میسوزد. ویرا مطمئن کردم که هر گاه بخواهد نزد من بیاند او را هیچ جا نخواهم گذاشت. در اثنای صحبت کردن پالتو و کلاه را کنار گذاشتم زیرا در این موقع من نمیتوانستم او را تنها بگذارم. هلن چون حدس زد که من از خیال خود منصرف شده‌ام گفت:

- نه شما بروید. من میخواهم بخوابم.

- اما چگونه ترا تنها بگذارم بعلاوه غیبت من طولی نخواهد کشید.

هلن در حالیکه لبخندی بر کنج لبانش نقش بست بمن خیره شد و گفت:

- بروید. هر گاه من یکسال تمام بیمار باشم آیا شما ناگزیر نزد من

در خانه خواهید ماند؟ گفتمی دختر تیره بخت از ته دل صحبت میکند. دل

پاک و بی آرایش وی همچون آئینه صافی خالی از هر گونه لوٹ و شائبه بود.

من نخست با شتاب هر چه تمامتر بخانه آنا اندریونا شتافتم. زن که سن سال

بانا شکیبائی هر چه تمامتر منتظر من بود و بمحض دیدن من زبان شکوه و

گله گشود . نگرانی واضطرابش بمنتها درجه رسیده بود بویژه برای آنکه شوهرش هم ازخانه خارج شده بود. من حدس زدم زن بدبخت تاب نیاورده و با اشاره های معمولی خود ماجری را برای شوهرش حکایت کرده است. آنا آندریونا خود بمن اعتراف کرد که نتوانستم ساکت بمانم و بالاخره پیش آمد فرح انگیزی را که روی داده بوه برای شوهرم حکایت کردم . اینخمنیف پیش ازپیش ملول و افسرده گردید و بعد از چاشت ازخانه خارج شد. از شدت وحشت لرزه بر اندام زن ناتوان افتاده بود و بمن التماس میکرد بمانم تا اینخمنیف بخانه باز گردد من معذرت خواستم و گفتم فردا بملاقاتش نخواهم آمد و برای اطلاع دادن اینموضوع است که بدیدن وی آمده ام. بیدرنك سرشك از دیدگان آنا آندریونا جاری گشت و شروع بشماتت من نمود و سخنان تلخی گفت لکن موقعی که میخواستم ازوی جدا شوم مرا در آغوش گرفت و تقاضا کرد ازوی عقده دردل نبندم و سخنانی را که بمن گفته بود فراموش کنم و بملاقات دختر تیره بختش روم .

ناتاشا باز تنها بود و بنظر من از دیشب افسرده تر آمد . گفتمی از ملاقات من چندان خرسند نیست و وجود من بررنجش می افزاید . از وی پرسیدم آیا آلیوشا بملاقاتش آمده است یا نه در پاسخ گفت :

- آری لکن مدت زیادی در نزد من نماند و قول داد امشب باز گردد

- آیا دیروز عصر آمد ؟

- نه او نتوانسته بود بملاقات من بیاید . اما وانیا توجه میکنی . ؟

- من دیدم میخواهد موضوع گفتگو را تغییر دهد. مانند معمول صحبت

نمیکند و بهمین جهت چنین نتیجه گرفتم که غم و اندوه تازه ای در دلش راه

یافته است که از من پنهان میدارد . باری در پاسخ پرسش وی داستان هلن

و ابرایش حکایت کردم و این ماجری دقت او را کاملا بخود جلب کرد. چون

سخنان من پایان رسید گفت چگونه راضی شدی ویرا تنها بگذاری . ؟

باو گفتم بیم آن داشتم مبادا تو از من برنجی و از غیبت من

نگران شوی .

ناتاشا گفت :

- آری من بوجود تو احتیاج فراوان دارم لکن فعلا از اینموضوع

بگذریم . آیا تو بخانه آنها رفتی . ؟

من ماجرای ملاقاتم را با مادرش برای وی حکایت کردم .

ناتاشا گفت : - خدا میداند پدرم این اخبار را چگونه تلقی خواهد

کرد. بعلاوه آیا این اخبار صحت دارد. ؟

بوی گفتم: علت این تغییراتی که در رفتار آلیوشا روی داده است چیست؟  
ناتاشا گفت:

- آری راست است... آلیوشا کجا رفته است؟ اگر توانستی فردا بملاقات من بیائی شاید مطالب جدیدی برای تو حکایت می‌کردم لکن اکنون موجبات کسالت ترا فراهم خواهم ساخت. اکنون نزد بیمارستان بازگرد. دو ساعت است که تو از وی جدا شده‌ای.

- ناتاشا درست است. امروز رفتار آلیوشا چگونه بود؟

- مانند معمول.

- دوست عزیزم خدا حافظ.

- خدا حافظ.

اودست خود را بسوی من دراز کرد لکن از نگاه کردن من احتراز می‌جست بطوریکه من در شگفتی ماندم و بخود گفتم بطور قطع پیش آمده‌ای ناگواری برای وی روی داده است که ماجرای آنرا فردا برای من حکایت خواهد کرد. با دلی افسرده بخانه باز گشتم و موقعی که بخانه رسیدم هوا تاریک بود. هلن بربیک کاناپه جای گرفته و سر بیچیب تفکر فرو برده بود. من بوی نزدیک شدم و دیدم با خود سخنانی می‌گوید و بیدرنک چنین پنداشتم که دختر تیره بخت دچار هذیان شده است. در کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- هلن عزیز ترا چه میشود؟

دختر ناتوان بدون آنکه سر خود را بلند کند گفت:

- من می‌خواهم از اینجا بروم. من میل دارم دوباره نزد او بروم.

با نهایت حیرت پرسیدم:

- او کیست؟

- بوبنوف. این زن می‌گوید که من مبلغ هنگفتی بوی بده‌کارم و مادرم را از راه نوع پرستی با پول خودش دفن کرده است. من میل ندارم مادرم را نفرین کند. من در نزد وی کار خواهم کرد و با کار دین خویش را بوی خواهم پرداخت... بعداً خدمت او را ترک خواهم کرد لکن اکنون میل دارم نزد وی بازگردم.

بوی چنین پاسخ داد:

- هلن آرام باش تو نمیتوانی نزد وی بازگردی. او ترا اذیت خواهد

کرد و پیرتگاه نیستی و بدبختی سوقت خواهد داد.

هلن با برآشفستگی هر چه تمامتر گفت:

- بگذارید مرا آزار دهد و پیرتگاه ننگ و بدبختی سوق دهد . . .  
غیب گوئی بمن گفته است تمام عمر بدبخت خواهم بود، من بینوا تیره بخت  
بدنیا آمده‌ام و تادم واپسین بدبخت خواهم بود . . . مادرم بمن وصیت کرده  
است همواره کار کنم.. اندرز و ایرابکار خواهم بست و همیشه کار خواهم کرد  
من نیازی باین پیراهن ندارم..

- من فردا برای تو پیراهن دیگری خواهم خرید و کتابهایت را برایت  
خواهم آورد . تو زندگانی را بامن بسرخوایی برد و نزد هیچکس نخواهی  
رفت . دختر عزیزم آرام باش و بیهوده خود را اذیت مکن .

- من در مغازه‌ای کارگر خواهم شد .

- بسیار خوب ... اما آرام باش .. بخواب ..

آنگاه زار زار شروع بگریستن کرد . من با آب سرد صورتش را  
شستم و چند لحظه بعد از فرط ناتوانی بر کاناپه افتاد و شروع بلرزیدن نمود  
من او را با هرچه در دسترس بود پوشانیدم . کم کم در خواب متلاطمی فرورفت  
با آنکه من در عرض روز زیاد راه نرفته بودم از فرط خستگی دیگر برای  
حرکت نداشتم و بهمین جهت خواب بر من گانم مستولی شد . افکار متشتت و  
اندیشه های تاریک خاطر من را فرا گرفت و پیش خود یقین حاصل نمودم که  
این دختر برای من تولید زحمت و الم فراوان خواهد نمود لکن زندگانی  
ناتاشا بیش از اوضاع هلن موجب نگرانی من بود . کمتر در زندگانی خود مانند  
آنشب خوابهای آشفته و موحش دیده بودم .

## فصل نهم

فردا ساعت نه از خواب برخاستم . احساس میکردم حال خوب نیست سرم گیج میرفت واضطراب سختی آزارم میداد . رختخواب هلن را دیدم خالی است و از سمت راست اطاق صدا ای بگوشم رسید و چون از اطاق خارج شدم هلن را دیدم که کنار پیراهن خود را بالا زده و مشغول رفت و روب است . هیزم بخاری در گوشه ای با نظم و ترتیب چیده شده و سماور بر روی میز قرار گرفته و از پاکی برق میزند .

بیدرنگ چنین فریاد بر آوردم :

— هلن چرا بخودت زحمت میدهی؟ تو بیماری من هرگز اجازه نخواهی داد تو کار کنی . آیا تصور میکنی خدمتکار من هستی ؟

هلن قد برافراشت و بمن خیره نگریست و گفت :

— پس چه کسی باید اطاق را جاروب کند ؟

— من ترا برای کار کردن باینجا نیاورده ام . هلن اینجا خانه خانم بوینوف نیست . این جاروب زشت منظر را از کجا آورده ای ؟

— او متعلق بمن است .

موقعیکه پدر بزرگم زنده بود این جاروب را برای روفتن اطاقش با خود آورده و در گوشه ای پنهان کرده بودم .

من متفکر باطاق باز گشتم و بخود گفتم دختر تیره بخت میل ندارد برایگان نزد من بماند و باری بردوش من باشد ... راستی همتی بلند و طبعی عالی دارد ! يك لحظه بعد باطاق باز گشت و در کناری بنشست و چنان بمن خیره شد که گفتمی میل دارد از من پرسشی نماید . هو این اثناء من چای را تهیه کرده بودم و فنجان چای با تکه نان نزد وی گذاشتم و خود هم شروع بخوردن لقمه نانی کردم زیرا از بیست و چهار ساعت پیش هیچ چیز نخورده بودم . چون لکه ای بردامن پیراهنش دیدم بوی گفتم :

هلن چرا پیراهن زیباییت را کثیف کرده ای ؟

دختر خردسال نگاهی به لکه افکند و سپس باخونسردی هرچه تمامتر پیراهن موسلین را بدست گرفت و آنرا پاره پاره کرد و سپس بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند نگاه ثابت و تابناکش را بمن متوجه ساخت .

من از این حرکت جنون آمیز غرق در شگفتی شدم و گفتم :  
هلن چکار میکنی ؟

دختر زیبا با صدائی که از شدت تأثر لرزان بود گفت :  
این پیراهن بی اندازه زشت و ناپسند است . چرا شما گفتید پیراهن  
زیبائی است؟ من نمیتوانم این لباس را بپوشم . من میخواهم آنرا پاره کنم . من  
از او نخواسته بودم مرا بیاراید . او اجباراً این پیراهن را بمن پوشانید . من  
تا کنون يك پیراهن دیگر را پاره کرده ام و این را نیز پاره خواهم کرد . من  
میخواهم آنرا پاره کنم .. پاره کنم ..

در يك چشم بهم زدن پیراهن تکه تکه شد . چون هلن این کار را  
پایان رسانید از شدت خشم یارای ایستادن نداشت و با نگاه شرر باری مرا  
نگریستن گرفت چنانکه گفتم من نیز در حق وی مرتکب گناهی شده ام .  
همان دم تصمیم گرفتم پیراهن تازه ای برایش بخرم . تنها مهر و محبت حقیقی  
ممکن بود این موجود وحشی را رام کند . گفتم این دختر تیره بخت هرگز  
بانسان مهربان و رؤوفی برخورد کرده است . بدیهی است او از دیدن این  
پیراهن که خاطرات دلخراش تازه ای را در ذهن وی تجدید میکرد آشفته و  
عصبانی بود . خریدن یک دست لباس ساده و ارزان برای هلن بسیار آسان بود  
لکن متأسفانه من هیچ پول نداشتم و بهمین جهت شب هنگام در صدد تهیه پول  
بر آمدم . کلاه خود را برداشتم و آماده حرکت شدم . هلن کلیه حرکات مرا تعقیب  
میکرد مثل آنکه انتظار پیش آمدی را دارد . چون خواستم لباس خود را  
بپوشم هلن گفت : آیا مانند دیروز در راه قفل خواهید کرد .

بوی چنین گفتم :

— دختر گرامی من ! از حرکت من نرنج ! من برای آن در را بروی تو  
می بندم که بیم دارم پیگانه ای مزاحم تو شود . تو بیماری و ممکن است  
بیمناک شوی . ممکن است اشخاصی مانند بوینوف در جستجوی تو باشند .  
اما راست نمیگفتم . برای آن در را بروی وی قفل میکردم که بیم  
آن داشتم مبادا ناگهان از دست من بگریزد و بهمین جهت تصمیمهای  
احتیاطی لازمی گرفته بودم . من کتابفروشی را می شناختم که کارش خوب بود و  
چندین رساله برای وی نوشته بودم و بنا بر این نزد وی رفتم و باوقول دادم  
در ظرف هشت روز مقاله ای برایش بنگارم بشرط آنکه مبلغ بیست و پنج  
روبل بمن مساعدده بدهد . بیدرنك بیازار رفتم و لباس فروشی را یافته و  
قد تقریبی دختر را باو گفتم و در ظرف یکدقیقه پیراهن زیبا و تازه ای بقیمت  
مناسب بمن فروخت و همچنین سنجاق کوچکی برای او خریدم و میخواستم

مانتوی کوچکی هم برای وی تهیه کنم زیرا هوا سرد بود لکن این خرید را بروز دیگر موکول نمودم. این دختر بینوا چنان عزت نفس و همت بلندی داشت که نیدانستم این پیراهن را که مخصوصاً من ساده انتخاب کرده بودم چگونه تلقی خواهد نمود. ضمناً دو جفت جوراب نخی و یک جفت جوراب پشمین برای وی خریدم. من میتوانستم ببهانه اینکه اطلاق سرد است جوراب‌ها را بوی بدهم دختر تیره بخت بلباس زیر هم احتیاج داشت لکن خرید اینگونه لباس را موکول ببعد نمودم. باری يك پرده کهنه خریدم تا آنرا جلورختخواب خود بیاویزد و یقین داشتم از این خرید بسیار خرسند خواهد شد. یکساعت بعد بخانه باز گشتم. در بدون صدا باز میشد بطوریکه هلن متوجه داخل شدنم نگردید. دختر زیبار مقابل میز مشغول ورق زدن کتابها و کاغذهای من بود و بمحض اینکه مرا دید تا بنا گوش سرخ شد و چند قدمی عقب رفت. کتاب را برداشتم و دیدم نخستین رمان من است که نامم پشت جلد آن بحروف برجسته نوشته شده بود.

هلن با لحن ملامت آمیزی گفت :

- چرا مرا حبس کردید؟ يك نفر در زد.
- شاید پزشك بود آیا تو بوی پاسخ ندادی؟
- نه.

من پاکت را باز کردم و لباسها را در آورده بوی گفتم :

- دوست گرامی من! تو نمیتوانی بی لباس باشی و بهمین جهت من برای تو يك پیراهن ساده و ارزان خریده‌ام بطوریکه میتوانی آنرا بآسانی از من بپذیری. این پیراهن بیش از يك روبل و بیست و پنج کوپک ارزش ندارد پیراهن را بروی کاناپه قرار دادم. دختر خردسال سرخ شد و بادیدگان مبهوتی مرا نگریستن گرفت لکن در قیافه وی آثار يك مهر و محبت بی پایان هویدا بود. چون دیدم که اوسکوت اختیار کرده است بسوی میز خود رفتم. رفتار من بطور قطع ویراغرق در دربیای شگفتی نموده بود. لکن میکوشید بر حیرت خویش فایق آید و بهمین جهت همچنان نشسته زمین را نگاه میکرد درد سرم هنوز تسکین نیافته و هوای خنک تغییری در حال من نداده بود. با وجود این ناگزیر بودم بملاقات ناتاشا روم زیرا نگرانی من راجع بوی دم بدم افزونتر میشد. ناگهان مرا صدا کرد و چون متوجه وی شدم گفت ؟ - این بار که از خانه خارج شدید در را بروی من نبندید. من از خانه خارج نخواهم شد.

- بسیار خوب هلن. من قبول میکنم اما اگر کسی بیاید توجه خواهی کرد؟

- کلید را بمن بدهید در را از داخل قفل خواهم کرد و خواهم گفت :  
شما کیستید ؟

هلن سپس گفت :

- لباسهای شما را که میشوید . ؟

- زنی که در این خانه مسکن دارد .

- من خود میتوانم لباس بشویم . شما دیروز چاشت را کجا صرف کردید ؟  
درستوران .

- من آشپزی میدانم . بعد از این برای شما خوراک خواهم پخت .

- هلن بس است . - شوخی را کنار بگذار - تو از کجا آشپزی را

یاد گرفته ای ؟

اوسکوت اختیار کرد گفتی سخنان من موجب رنجش وی گردید ..

هر دو چند دقیقه ای مهر سکوت از لب برنگرفتم .

آخر هلن چنین گفت :

- من آبگوشت و خورا کهای دیگر را خوب تهیه میکنم .

با نهایت شگفتی بوی چنین گفتم :

- تو چه میگوئی . ؟

- آری من میتوانم آب گوشت تهیه کنم . موقعیکه مادرم بیمار بود من

برای وی خوراک میپختم . بعلاوه هر روز خودم بیازار میرفتم .

نزدیک وی نشسته با دلی آکنده از تاثیر گفتم :

- بین هلن من دختری بلند همت تر از تو ندیده ام . اما بدانکه رفتار

من نسبت بتوناشی از پاکتی روح و صفای دل است . تو در این جهان بدبخت

و بی یار و یاور ی . من میخواهم بکمک و دستیاری توشتابم . توهم بنوبه خود

مرا از بدبختی رهائی خواهی بخشید . با وجود این تو نمیخواهی با احساسات

حقیقی من پی بری و تصمیم داری خدمات ناچیز مرا با کار خود جبران کنی

و چنین میپنداری که من هم بوبنوف هستم و توقعی از تو دارم .

لبانش بحرکت در آمد مثل آنکه میخواهد چیزی بگساید لکن

ساکت ماند .

از جای برجاستم تا بملاقات ناتاشا روم . کلید را به هلن دادم و

بوی گفتم هر کس در زد نامش را پیرسد . بیم آن داشتم مبادا پیش آمد

ناگواری برای ناتاشا روی داده باشد . تصمیم گرفتم زیاد در خانه وی

درنگ نکنم . حدس من درست بود . ناتاشا مرا با نگاه ملامت آمیزی تلقی



نمود بطوریکه تصمیم گرفتم فوراً ویرا ترک کنم لکن باهایم یارای حرکت نداشت  
به ناتاشا چنین گفتم :

من آمده‌ام راجع به پیمان کوچکم از تو اندرزی بخواهم . ماجرای  
هلم را مفصلاً برای وی حکایت کردم .

ناتاشا با بانهایت دقت سخنان مرا گوش می‌کرد و چون حکایتم پایان  
رسید چنین گفت :

– من نمیدانم بتو چه اندرز دهم . از گفته هایت پیداست این دختر  
از موجود های آزرده ای است که بدون شبهه در زندگانی رنج و مصیبت  
فراوان دیده است . اندکی شکیبانی کن تا حالش کاملاً خوب شود . آیا عزم  
نداری ویرا بخانه ما ببری ؟

– او میگوید مایل نیست از من جدا شود و به‌لاوه خدا میداند که مادر  
تو چگونه از وی پذیرائی خواهد کرد . باری از این موضوع بگذریم ناتاشا  
حال تو چطور است ؟ دیروز اندکی رنجور بنظر می‌آمدی .

– آری امروز هم حال خوب نیست . آیا تو بخانه ما نرفتی ؟

– نه . من فردا خواهم رفت آیا فردا شنبه نیست ؟

– چرا . مقصود از این پرسشها چه بود ؟

– روز شنبه بنا بود بملاقات تو بیاید .

– آری آیا تو تصور میکنی من فراموش کرده‌ام ؟

– نه من از این پرسشها مقصودی نداشتم .

چند دقیقه درمقابل من ایستاده بدیدگان من خیره شد و گفت :

– واینا تمنا دارم مرا تنها بگذار .

من از جای برخاستم و باشکفتی هرچه تمامتر بوی نگاه کردم و گفتم :

– دوست گرامی ترا چه میشود ؟ آیا پیش آمدی روی داده است ؟

هیچ پیش آمدی روی نداده است . فردا از جزئیات فضا یا اطلاع حاصل

خواهی کرد . اما اکنون نیاز به تنهایی دارم . دیدن تو مرا رنج میدهد .

– اما دست کم بمن بگو ...

– آه واینا تو نمیخواهی بروی ؟ تو فردا چگونه پیش آمدرا خواهی

دانست ...

من بانهایت تعجب از اطاق بیرون آمدم . ماتریونا مرا تا نزدیک پله‌ها

تعاقب کرد و گفت :

– او غضبناک است . میترسم بوی نزدیک شوم .

– او را چه میشود ؟

سه روز است آلیوشا در اینجا قدم نهاده است .  
- چطور سه روز است باینجا نیامده است . او دیروز بامداد بمن  
گفت که عزم دارد شب بملاقات وی بیاید .

- او نه بامداد آمد و نه شب . بتو میگویم سه روز است او را ندیده‌ام .  
- آیا ممکن است او بتو چنین دروغی گفته باشد .  
آری او گفته است .

ماتریونا در بحر فکر غوطه ور شد و گفت :  
- بطور قطع پیش آمد بدی روی داده است که ناتاشا ناگزیر بکتمان  
حقیقت شده است .

من گفتم :

آخر چه شده است ؟

ماتریونا دستهای خود را بلند کرد و گفت :

من نمیدانم باوی چه باید کرد ؟ دیشب میخواست مرا بخانه آلیوشا  
بفرستد ولی دوباره پشیمان شد و مرا فرخواستند . امروز اصلاً صحبت نمیکند بهتر  
است تو بخانه آلیوشا بروی . من جرأت نمیکنم ناتاشا را تنها گذارم  
من بیدرنگ از پله‌ها پائین رفتم .

ماتریونا گفت :- آیا امشب خواهی آمد ؟

بدون آنکه مکث کنم گفتم :

- در آنجا تصمیم خواهم گرفت و قطعاً برای کسب خبر اینجا خواهم  
آمد مگر آنکه زنده نباشم .

## فصل دهم

بخانه آلیوشا شتافتیم . وی در آن موقع در کوی مرسکایادر آپارتمان پدرش سکونت داشت . من فقط یکبار بخانه وی رفته بودم و حال آنکه او در آغاز آشنائی باناتاشا چندین بار بملاقات من آمده بود . آلیوشا خانه نبود . مستقیماً داخل اطاق کارش شدم و نامه زیر را برای وی نگاهشتم .

« آلیوشا آبا شما عقل خود را از دست داده اید؟ چند شب پیش که پدرتان از ناتاشا برای شما خواستگاری کرد غرق در شادی و مسرت شدید . من خود شاهد بودم . اعتراف کنید از آن پس رفتار شما بسی عجیب و غریب است . آیا خود میدانید با این رفتار ناتاشا را چقدر ذایت میکنید؟ در هر صورت امیدوارم این چند سطر بیاد شما آورد . که رفتار شما نسبت بهمسر آینده خودتان از هر حیث ناپسند و زننده است . البته من میدانم مرا حق مداخله در امور زندگانی شما نیست لکن من « باینه و موضوع هیچ اهمیت نمیدهم . ناتاشا هیچ اطلاعی از نگاشتن این نامه ندارد و حتی از شما هیچ صحبت نکرده است . »

نامه را روی میز گذاشتم . مستخدمش بمن گفت آلیوشا کمتر بخانه میآید و تا پاسی از شب گذشته در خارج بسر میبرد . بزحمت توانستم بخانه باز گردم . سرم گیج میرفت و پاهایم سست شده بود . چون بخانه رسیدم ایخمنیف که هشتاد و یک ساله بودم که در پشت میز منتظر من است و بانهایت شگفتی هلم را مینگرد . هلم نیز او را با تعجب زیاد نگاه میکرد و مهر سکوت کامل بر لب زده بود . بخود گفتم بطور قطع هلم بنظر مرد تیره بخت بسیار غریب میآید .

ایخمنیف بمحض اینکه مرادید گفت :

— نزدیک بیکساعت است منتظر تو هستم . سپس نگاهی باطاق افکند و گفت :

— باور کن هرگز انتظار نداشتم ترا با اینحال ببینم . دقیقه ای بنشین . آه ترا چه میشود ؟ این قیافه رنجور چیست ؟ آیاتو بیماری ؟

— حال خوب نیست . از بامداد سرم درد میکند .

— و انیا احتیاط کن . نباید این کسالت ها را بدیده ناچیزی نگریست . شاید سرما خورده ای .

نه این رنجوری ناشی از خستگی پی است مگر در این حال بمن دست میدهد .

- اما حال شما هم چندان خوب نیست .

- نه من با کم نیست . گرقناری زیاد دارم . بنشین

در مقابل وی جای گرفتم . او اندکی بمن نزدیک شد و با هستگی گفت

- او را نگاه نکن . چنین بنمائیم از موضوع دیگری سخن میرانیم

این دختر کیست ؟

- بعد داستان ویرا برای شما حکایت خواهم کرد . او دختری یتیم و

نوه همان اسمیت است که در این اطاق سکونت داشت و در شیرینی فروشی

جان سپرد .

- آیا اسمیت دختر کوچکی داشت ؟ میدانم که این دختر بسیار عجیب

و غریب است و طور خاصی آدمی را مینگرد ؟ اگر تو پنج دقیقه دیگر دیر کرده

بودی من نمیتوانستم بیش از این تاب آورم . او نمیخواست در برابر وی من باز کند

و تا کنون کلمه ای بر زبان نرانده است او چگونه با تو رفتار میکند ؟ بطور قطع

برای ملاقات پدر بزرگش اینجا آمده و از مرگ وی اطلاع نداشته است .

- آری این دختر بسیار تیره بخت و بینوا است و اسمیت که سنال در موقع

مرگ از وی صحبت کرد .

- جای شگفتی فراوان نیست که آن مرد بد بخت و عجیب چنین نوه ای هم

داشته باشد . باری داستان دختر را بعداً برای من حکایت خواهی کرد . شاید

برای کمک وی چاره ای بیندیشم اکنون ممکن نیست چند دقیقه ای ما را تنها

گذارد ؟ من قصد دارم راجع به موضوع مهمی با تو گفتگو کنم .

- خانه او همین جا است . جای دیگر نمیتواند برود .

- آنگاه من با جمال ویرا از اوضاع هلن آگاه ساختم و سپس گفتم

ما در حضور او میتوانیم آزادانه گفتگو کنیم زیرا او هنوز کودک است

ایضاً گفتم :

- آری راست میگویی ... من تا کنون نمیدانستم او در خانه تو مسکن

گزیده است .

دختر خردسال کاملاً سکوت اختیار کرده و سرش را بی این انداخته و

با نخ های دور کانا به بازی میکرد و خود میدانست که موضوع صحبت ماست

هلن پیراهن تازه اش را در بر کرده و سرش را با دقت شانه زده و قیافه بسیار

محبوبی بخود گرفته بود .

ایضاً گفتم سخن را چنین آغاز کرد :

- بطور خلاصه باید بگویم مقصود من از ملاقات تو بسیار مهم است .  
از قیافه اش پیدا بود اندیشه های متشمت ذهنش رافرا گرفته و با احساسات  
کوناگونی دست بگریبان است و چنان روحش آشفته و مترازل است که  
نمیداند سخن را از کجا آغاز کند .

بخود گفتم آیا او راجع بچه موضوعی میخواهد بامن صحبت کند .  
ایخمنیف پس از چند دقیقه مکث گفت :

- من آمده ام از تود درخواست کنم برای من متحمل زحمت کوچکی  
شوی. لکن نخست باید ترا با چند نکته حساس که مربوط باین موضوع است  
آشنا کنم. در این اثناء سرفه ای کرد و اندکی سرخ شد و گفت :

تو خود بعلمت تصمیم من پی خواهی برد .

- من تصمیم گرفته ام باشاهزاده دوئل کنم و آمده ام از تود درخواست  
کنم که گواه ما باشی .

من پشت صندلی تکیه دادم و بانهایت شکفتی ویرانگریستن گرفتم.  
ایخمنیف گفت :

- چرا بدینسان بمن نگاه میکنی؟ قطعاً تو چنین میبنداری من  
دیوانه شده ام .

- ایخمنیف دقیقه ای بمن اجازه کلام دهید. مقصود از این اقدام چیست؟  
چنین اقدامی چگونه انجام پذیر تواند بود ؟  
ایخمنیف گفت :

- علت آن چیست ؟ راستی اظهارات تو بسی خنده آور است .

- من مقصود شما را میدانم لکن این اقدام چه دردی رادوا خواهد  
کرد ؟ چه نتیجه ای از این اقدام خواهید گرفت ؟ من اعتراف میکنم که  
برای این اقدام هیچ فایده ای نمی بینم .  
ایخمنیف گفت :

من این اظهارات ترا خود پیش بینی کرده بودم . اما و انیا دقیقه ای  
بگفته های من گوش کن . دادرسی ما در شرف اتمام است و مسلم است که  
من شکست خورده و محکوم بپرداخت ده هزار روبل بشاهزاده میباشم و  
ملك (ایخمنیفسکوبه) نیز تحت توقیف در آمده است . بطوریکه در این  
ساعت شاهزاده افسونگر بدریافت پول خود اطمینان کامل دارد. من دیگر  
در نظری بیگانه ای پیش نیستم . اکنون من میتوانم سر برافرازم و بصدای  
رسا بشاهزاده بگویم آقای شاهزاده بزرگوار! دو سال تمام برای پست کردن  
نام من از هیچ اقدامی کوتاهی نکردید. نام مرا با خاک یکسان نمودید خود و

خانواده ام را در دره بدنامی و ننگ افکندید و مرا تا گزیر بتحمل کلیه این مظالم ندوید من در این مدت حق نداشتم شما را دعوت بدوئل نمایم زیرا ممکن بود در پاسخ این دعوت بمن چنین بگوئید: ای وندحیلله گر! از آنجا اینکه تو یقین داری بهمین نزدیکی باید بمن مبلغ هنگفتی بپردازی اینک در صدد کشتن من برآمده ای بهتر است شکیبائی کنی تا دادرسی ما بیایان رسد و آنگاه مرادعوت بدوئل نمائی. اما امروز آقای شاهزاده دادرسی ما بیایان رسیده است و شما حاکم شده اید و بنا بر این من از شما درخواست میکنم دقیقه ای با من بخارج شهر بیایید تا بکلی حساب یکدیگر را تسویه نمائیم.

از دیدگانش شراره خشم و غضب جستن میکرد. من میکوشیدم اندکی بر اندیشه هایش دست یابم و آخر تصمیم گرفتم برای تسکین وی مطلب مهمی را در میان نهم و بهمین جهت بالحن بسیار دوستانه ای گفتم.

- ایخمنیف آیا ممکن است اسرار دل خود را با من در میان نهد ؟  
- آری

- بمن بگوئید آیا فقط حس انتقام شما را وادار بدعوت کردن شاهزاده بدوئل نموده است یا آنکه این تصمیم محرک دیگری دارد ؟  
- وایا تو میدانی من اجازه نمیدهم هرگز راجع بیرخی نکات سخن صریح گفته شود لکن این بار استثنائی قائل می شوم و چون توحسد صائبی زده ای من تا گزیرم با تو صریح صحبت کنم - آری من از این دوئل مقصود دیگری دارم . منظورم آنست دخترم را که اینک بسوی پرتگاه نیستی و تیره بختی رهسپار است رهائی بخشم .

- این دوئل چگونه ویرا از غرقاب بدبختی نجات خواهد داد ؟  
این اقدام کلیه دسائس آنها را بر هم خواهدزد. وایا تو تصور نکنی که مهر پدیری یا موضوعهای کودکانه دیگر مرادادار با اتخاذ چنین تصمیمی نموده است من هرگز ته دل خویش را بکسی نشان نمیدهم. دختر من مرا ترک گفته و با نامزد خود از خانه من فرار کرده است و من نام ویرا بکلی از صفحه ضمیرم محو نموده ام چون تو مرا دیدی که در مقابل عکس وی مشغول گریستن بودم نباید چنین پنداری که من ویرا عفو کرده ام من برای او گریه نمی کردم بلکه بر سعادت از دست رفته و آرزوهای فراوان خویش حسرت میخوردم من گاهی زارزار میگیرم و از اعتراف این امر شرم ندارم چنانکه اذعان دارم وقتی دخترم را بیش از هر چیز در این جهان دوست میداشتم. سنگدلی کنونی من شاید با طبع ذاتیم متناقص باشد و تو بخود چنین بگوئی هر گاه شما نسبت بسر نوشت خویش کاملایی قید هستید بچه جهت عزم دارید در کاروی دخالت

کنید. بتوباسخ خواهم داد برای اینکه من نمیخواهم این مرد پست و سست عنصر شاهد پروزی را در آغوش کشد. بعلاوه روح جوانمردی من هنوز کاملاً نابود نشده است. این دختر اگرچه دیگر فرزند من نیست با وجود این وی يك موجود ضعیف و ناتوان و بیکیستی است که دستخوش مقاصد پلیدیگمده مردم مکار و افسونگر شده است. من نمیتوانم مستقیماً از وی دفاع کنم لکن بطور غیر مستقیم میتوانم در ابتراه اقدامات مهمی بنمایم. هر گاه من کشته شوم و خونم ریخته شود محال است که او بلاشه من توهین نماید و با پسر قاتل من ازدواج کند علاوه بر این هر گاه شاهزاده دوئل کند با این ازدواج موافقت نخواهد کرد باری من با این وصلت موافق نیستم و برای جلوگیری از وقوع آن از هیچ اقدامی کوتاهی نخواهم کرد.

سخنان ویرا قطع نمودم و گفتم:

— اگر شما سعادت و خوبی ناتاشا را میخواهید نباید از این ازدواج جلوگیری کنید زیرا تنها این پیش آمد است که میتواند حیثیت و یرا اعاده کند. اینخمنیف گفت:

— عقیده من بر آنست وی نباید بنظر و عقاید دیگران راجع بشرافت ما کمترین وقعی نهد. اما او باید اذعان کند که وصلت با چنین مردان پست و دیوسیرت منتهای دیوانگی و تبه کاری است. سیر وی در مقابل پلیدی های این جهان باید عزت نفس و آرامش وجدان باشد هر گاه وی از این تصمیم منصرف شود آنگاه ممکن است دوباره بسوی وی دست دوستی دراز کنم و آنوقت خواهیم دید چه کسی جرأت خواهد کرد بدختر من توهین نماید!

من از این فلسفه تلخ در شگفتی ماندم و دیدم که مرد کهنسال بکلی عنان اندیشه های خویش را بدست خشم و غضب سپرده است. بوی چنین پاسخ دادم:

— فلسفه شما بسیار ظالمانه و اجرای آن بسی دشوار است. شما از وی نیروئی میخواهید که ذراتی از آن را در موقع تولد بوی نسپرده آید آیا شما چنین میپندارید که مقصود وی از این ازدواج آنست که بمقام کنتسی نائل گردد؟ شما نیک میدانید غریزه طبیعی عشق و دست نیرومند تقدیر و یرا گرفتار این اوضاع اسف انگیز نموده است. شما میگوئید که او بعقاید و نظر مردم کمترین وقعی نهد و حال آنکه خودتان در مقابل نظر دیگران سر تعظیم فرود میآورید. شاهزاده بشما توهین نموده و در انظار عموم شما رامتهم بدان کرده است که با وسایل پست و از راه خدعه و تزویر در صدد آن بر آمده آید دخترتان را بقصد پسروی در آورید و اکنون عقیده دارید هر گاه ناتاشا پیش نهاد

رسمی شاهزاده را برای ازدواج با آلیوشا رد کند کلیه شایعات غرض آلودی که در خصوص شما انتشار یافته است تکذیب خواهد شد و بدین طریق شاهزاده ناگزیر بتصدیق اشتباه خود گردیده و مفتضح و بی آبرو خواهد گشت بنا بر این شما در اینراه سمادت و نیکبختی دختر خویش را فدای غریزه خود خواهی خویش میکنید.

ایضاً منیف جبین در هم کشید و خیره بمن نگریست و چند دقیقه ای سکوت کرد و آخر چنین گفت :

— و انیا از جاده انصاف دور میشوی ؛ در این اثناء قطره اشکی از گوشه دید اش سر از زیر شد و سپس کلاه خود را برداشت و گفت :

— تو اکنون از نیکبختی دختر من سخن میرانندی اما من باین سعادت بهیچ روی عقیده ندارم. گذشته از این یقین دارم که این ازدواج هرگز صورت نخواهد گرفت .

من با نهایت شگفتی پرسیدم :

— چطور ؟ آیا شما در اینخصوص اطلاعی دارید ؟

— من اطلاعی ندارم لکن مسلم میدانم این مرد مکار ممکن نیست از ته دل بوصولت آلیوشا با دختر من رضا دهد. تو این سخنان مرا در ذهن بسپر تا بعداً درستی گفته های مرا دریابی هر گاه شاهزاده در ظاهر با این ازدواج موافقت نماید برای آنست که تصمیمهای موحشی گرفته است. اما تو چنین میپنداری که اینوصلت نیکبختی ناتاشا را تأمین خواهد کرد و حال آنکه بمحض وقوع این ازدواج بی قیدی آلیوشا نسبت بدختر من روز افزون خواهد شد و هر قدر بر مهر ناتاشا افزوده شود از عشق آلیوشا کاسته خواهد شد و سپس اندیشه های بلید و احساسات پست بمیان آمده کار دختر مرا زار خواهد کرد و انیا آیا این است آینده ای که میخواهی برای دختر من تأمین نمایی ؟ بر حذر باش هر گاه در ایندسیسه ها شرکت جوئی پاداش نیکی نخواهی یافت.  
سخنان ویرا قطع نمودم و گفتم :

— گوش کنید بنظر من بهترین راه، شکیبائی است. یقین بدانید که فقط دو چشم مراقب این قضیه است و ممکن است موضوع خود بخود فیصله یابد بدون آنکه نیازی با اقدامات خارق العاده از قبیل دوئل و غیره باشد. مرور زمان خود بهترین حلال مشکلات است. علاوه بر این تصمیم شما اجر اشدنی نیست آیا شما یقین دارید شاهزاده حاضر بدوئل کردن با شما خواهد گردید ؟

— پس تو تصور میکنی دعوت مرا رد خواهد کرد ؟



- یقین بدانید برای احترام از این اقدام با زبردستی هرچه تمامتر بهانه خواهد یافت و شما را مورد مسخره قرار خواهد داد .

- و انبیا ترا بخدا از این اظهارات در گذر ؛ چگونه ممکن است

شاهزاده از دوئل کردن با من احترام جوید؟ من يك مر که نسیال و يك پدر آزرده هستم و تو هم يك ادیب فاضل و دانشمند و شرافتمندی هستی. چگونه ممکن است

او بتواند برای رهائی یافتن از چنگ می بهانه‌ای بتراشد ؟

- شما بعد خواهید دید وی در نخستین وهله بهانه‌ای خواهد تراشید

که شما خود از تصمیم خویش منصرف خواهید گشت .

- بسیار خوب دوست گرامی من شکیبائی رایبشه خود خواهم ساخت و

منتظر جریان حوادث خواهم گردید. اما بمن قول شرافت بده که راجع

بگفتگوی ما در آنجا نزد همسرم کلمه‌ای بر زبان نرانی .

- شما قول شرافت میدهم .

- علاوه بر این و انبیا بمن قول بده دیگر از این مقوله سخن نرانی .

قول میدهم .

- باری یکخواهش دیگر از تو دارم . اگر چه تو در خانه ما کسل می

شوی، با وجود این تمنا دارم بیش از این بملاقات ما بیائی. آنا آندریونای تیره

بخت من تنها ترا دوست میدارد و بدون دیدن تو زندگانی وی بسیار تلخ و طاقت

فرسا است . مرد که نسیال با حرارت هرچه تمامتر دست مر بفشرد و من ارته دل

بوی قول دادم در خواسته‌هایش را اجابت کنم .

ایخمنیف پس از چند ثانیه مکث گفت :

- اکنون و انبیا از تو يك پرسش دارم آیا تو پول داری ؟

با نهایت شگفتی گفتم :

- پول ؟

پیر مرد سرخ شد و سرش را بزیر افکند و گفت :

از وضع خانه و زندگی تو بییداست که ممکن است نیاز پول داشته

باشی .. دوست عزیزم اکنون بطور موقت این صد و پنجاه روبل را بگیر

بعداً مبلغ دیگری بتو خواهم پرداخت .

- صد و پنجاه روبل؟ درین موقع که شما محکوم شده‌اید ؟

- و انبیا تو مقصود مرا نمیفهمی گاه ممکن است برای انسان هزینه

های خارق‌العاده‌ای پیش آید در برخی از موارد پول بآدمی استقلال خاصی

میبخشد و ویر ادرا اتخاذ تصمیم باری می کند. تو شاید اکنون نیاز پول داشته

باشی لکن ممکن است بهمین زودی محتاج پول شوی. در هر صورت این مبلغ را

بتو میپردازم و در صورتیکه آنرا خرج نکردی دوباره بمن پس بده. و انیا تو  
چقدر بیمار ورنجور بنظر میآئی؟ خدا حافظ.  
پول را برداشتم. علاوه بر این میدانستم که وی چرا این مبلغ را بمن سپرده  
است. بایخمنیف چنین پاسخ دادم:

- من بزحمت میتوانم بایستم.

- دوست گرامی تو باید از خودت مواظبت کنی. امروز از خانه خارج  
نشو. من احوالت را به آنآندریونا خواهم گفت. آیا نباید پزشکی را صدا  
زنم؟ من کوشش خواهم کرد فردا بملاقات تو بیایم. بهتر است تو استراحت کنی  
خدا حافظ. دختر خردسال خدا حافظ چرا تو رویت را از من بر میگردانی؟  
آنگاه بایخمنیف در گوش من چنین گفت:

- این پنج روبل را نیز برای این دختر بگیر اما نگو که من داده‌ام  
برای او لباس و کفش بخرد. بطور قطع او نیاز بخیلی چیزها دارد. خدا حافظ  
دوست گرامی.

تا دم در ویرا مشایمت کردم و دربان را عقب خواربار فرستادم. هلمن  
تا آنموقع شام نخورده بود.

## فصل یازدهم

بمحض اینکه داخل اطاق خود شدم احساس کردم اطاق در پیرامون من چرخ میخورد؛ ناگهان بزمین خوردم. هلن فریادی برآورد و برای جلوگیری از افتادن من خود را پرتاب نمود. من راجع بیهوش شدنم جز این چیز دیگری بیاد ندارم.

پس از چند ساعت خود را در بستر خوابیده یافتیم. هلن بعداً برای من حکایت کرد مرا بكمك دربان که باشام بازگشته بود به بستر برده بود. چندین بار از خواب بیدار شدم و هر بار صورت كوچك دختر مهربان را دیدم که بر روی من خم شده با نگرانی مرا مینگرد. گساهی بمن آب میداد، دقیقه‌ای با نهایت دقت رختخواب مرا مرتب میساخت، لحظه‌ای با انگشتان كوچكش گیسوان مرا نوازش میکرد و یکبار هم احساس میکردم که لبانش با پیشانی من تماس حاصل کرده است. یکبار دیگر ناگهان از خواب بیدار شدم و دختر تیره بخت را دیدم سرش را بر بالش من نهاده و بخواب فرورفته است. لبان کم رنگش نیمه باز و دستش را بر گونه سوزانش قرار داده بود. - پیده دم چون دیده گشودم هلن را دیدم بر یک صندلی نشسته و دست چپش را زیر سرستون نموده و بخواب عمیقی فرورفته است. دقیقه‌ای بر قیافه آن دختر زیبا که حتی در موقع خواب آثار افسردگی و تألم و آزرده‌گی در آن هویدا بود دقیق شدم. صورت كوچك و بی‌فروغ، ابروان کمانی، گیسوان سیاه باری چهره زیبا و افسرده این دختر چند دقیقه دقت مرا کاملاً بخود معطوف داشت دست راستش بر پیشانی من قرار گرفته بود. با هستگی این دست كوچك و لاغر را بوسیدم دختر بی‌نوا از خواب بیدار نشد لکن بنظر من چنین رسید که لبخندی در گوشه لبان کم رنگش نقش بست. من همچنان مدتی بوی نگاه کردم و سپس در خواب عمیق و آرامی فرورفتم. این بار تا ظهر خوابیدم و چون بیدار شدم حالم کاملاً خوب شده بود و از آثار بیماری اخیرم جز يك ضعف خفیف چیز دیگری باقی نمانده بود. من مکرراً با این حمله‌های پی‌گرفتار میشدم لکن رنجم اگرچه بسیار شدید بود با وجود این بیش از یکروز دوام نمی‌یافت. نخستین چیزیکه پس از بیداری دقت مرا بخود جلب کرد پرده‌ای بود که دیشب خریداری نموده و اکنون آنرا هلن بگوشه اطاق آویخته و پناهگاهی برای خویشتن

ثریب داده بود. دختر زیبا و مهربان در مقابل بخاری نشسته و مشغول تهیه چای بود و چون دید که من بیدار شده ام لبخندی زده با خوشحالی نزدیک من آمد دستش را در دست گرفتم و گفتم :

- دوست عزیزم تو شب را تا بامداد در بالین من بسر برده ای من هرگز نمی پنداشتم تو تا باین اندازه مهربان و خوب باشی .  
هلن مرا با دیدگان محجوبی نگریستن گرفت و در حالیکه چهره اش سرخ شد گفت :

- چگونه من تمام شب را در بالین شما بسر برده ام ؟ شما از کجا میدانید من بخواب نرفته باشم ؟

- من خود دیدم . تو فقط سپیده دم بخواب رفتی .  
هلن برای اینکه باین گفتگو ها پایان بخشد گفت :

- شما چای میل ندارید ؟

- تو دیروز چاشت نخوردی ؟

- نه . اما شام خوردم .

آنگاه يك فنجان چای برای من آورد و گفت :

- زیاد حرکت نکنید آرام بخوابید شما هنوز کاملا بهبودی نیافته اید .

- من نمیتوانم بخوابم اشب باید برای انجام کاری از خانه خارج

شوم بعلاوه اکنون موقع آنست که از رختخواب بر خیزم .

- آیا لازم است شما خارج شوید؟ نزد چه کسی میخواهید بروید؟ آن مردی

که دیروز بدیدن شما آمد ؟

- نه .

- بهتر ! زیرا همین مرد بود که موجبات بیماری شما را فراهم ساخت

آیا بخانه دخترش خواهید رفت ؟

- تو از دختر وی چه اطلاعی داری ؟

هلن تا بنا گوش سرخ شد و پس از دقیقه ای تردید گفت :

- من تمام گفتگوی شما را شنیدم . آن پیرمرد باید بدجنس باشد .

- تو او را هنوز نمیشناسی . برعکس مردی فرشته سیرت است .

- نه نه . او ظالمست من تمام سخنان شما را شنیدم .

- چه سخنانی ؟

- این مرد کهنسال نمینخواهد دخترش را عفو کند .

- بر عکس دخترش را بسیار دوست دارد . با آنکه این دختر بوی

خیانت کرده است کلیه خواشش متوجه زندگانی اوست .

- چرا دخترش را عفو نمیکنند ؟ بنظر من اگر اکنون دخترش را ببخشند این دختر نباید بخانه پدرش باز گردد .
- چرا ؟
- برای آنکه این مرد که سال شایستگی دوستی دخترش را ندارد بهتر است این دختر گدائی را بردن به خانه پدرش ترجیح دهد. دیدگانش از شدت غضب برق میزد و گونه هایش سوزان بود. من علت اینهمه آشفتگی را نمیدانستم .
- هلن پس از چند دقیقه سکوت گفت :
- آیا مرا بخانه این پیرمرد میخواهید بفرستید ؟
- آری هلن عزیزم .
- من کلفتی را بر کار کردن در خانه وی ترجیح میدهم .
- هلن تو از عقل و منطق دور میشوی ... چه کسی ترا در خانه خود خواهد پذیرفت .
- نخستین مرد بی سروپائی که در خیابان دیده شود .
- خنده کنان گفتم .
- یکمرد بی سروپا چه نیازی بکلفتی چون تو دارد ؟
- بسیار خوب بخانه مرد ثروتمندی خواهم رفت .
- تو با این خویت چگونه میتوانی در خانه ثروتمندی کار کنی ؟
- آری راست میگوئید خوی من بد است .
- هر قدر بر عصبانیت وی افزوده میشد پاسخهای شدید تر میداد .
- بالاخره باو گفتم :
- تو در هیچ جا نخواهی ماند .
- خواهم ماند . هر قدر مرا ناسزا گویند و کتک بزنند سخن نخواهم گفت و اگر هم مرا بکشند هرگز نخواهم گریست و موقعی که دیدند من گریه نمیکنم از کرده خویش پشیمان خواهند شد .
- هلن ترا چه میشود ؟ چرا اینقدر برآشفته و متکبر هستی ؟ بطور قطع تو در این جهان رنج فراوان برده و مظلوم بسیار دیده ای ؟
- از جای برخاستم و پشت میزم نشستم و هلن در بحر اندیشه های خویش غوطه ور گردید . کتابهایی را که دیشب برای نوشتن مقاله ام آورده بودم باز کردم و شروع بنوشتن نمودم .
- هلن بهمیز من نزدیک شد و لبخند زنان گفت :

- شما چه مینویسید ؟

- همه چیز . کار من نویسندگی است .

من برای وی شرح دادم راجع بموضوعهای مختلف داستان مینویسم  
هلن با کنجکاوی هرچه تمامتر سخنان مرا گوش میکرد و پس از چند

لحظه گفت :

- آیا این داستان ها حقیقت دارد ؟

- نه من موضوع آنها را خودم اختراع میکنم .

- چرا شما یکداستان حقیقی مینویسید ؟

بدون آنکه پرسش وی پاسخ گویم کتاب خودم را با و نشان دادم و گفتم

آیا این کتاب را که چندین دقیقه قبل نگاه میکردی میتوانی بخوانی ؟

- آری

- این کتاب را من نوشته ام .

- شما آنرا نوشته اید ؟ - بسیار خوب من آنرا خواهم خواند . او میل

داشت چند کلمه ای دیگر بر زبان راند لکن بسیار بر آشفته بنظر میرسید و

هویدا بود مطلبی در دل دارد که جرأت نمیکند آنرا افشاء نماید .

باری هلن از من چنین پرسید :

- آیا در نتیجه نویسندگی شما پول فراوان بدست میآورد ؟

- بسته باقبال است گاهی زیاد و گاهی کم . بطور کلی نویسندگی

دشوارترین کارهاست .

- پس شما ثروتمند نیستید ؟

- نه .

- در اینصورت من میل دارم کار کنم و بشما مساعدت نمایم .

در این اثنا بدیدگان من خیره شد و تا بنا گوش سرخ گشت و چشمان

خود را بزیر افکند .

ناگهان خود را بروی من افکند و مرا سخت در آغوش کشید و صورتش

را بر سینه من فشار داد . من غرق در دریای شگفتی بودم ...

هلن با لحن تأثر آوری چنین گفت :

- من شما را دوست دارم . خیر برخلاف تصور شما من متکبر نیستم

نه ! من شما را دوست دارم . شما تنها کسی در این جهان هستید که مرا

دوست دارید .

او از شدت تأثر دیگر یارای سخن گفتن نداشت و آنگاه بزانو در

آمد و شروع ببوسیدن پاهای من نمود و گفت :

- شما مرا دوست دارید؟ تنها شما، شما -

زانوهای مرا سخت در میان بازوان خویش گرفته بود. احساسات این دختر تیره بخت که مدت مدیدی در چهار دیوار زندان دلش محبوس بود ناگهان رخنه ای یافته و همچون سیل جستن میکرد. آنگاه من پی بردم باینکه چرا این دل پاک مدت مدیدی از ابراز احساسات خویش خودداری میکرد و دانستم مدت مدیدی مرغ احساسات پاک و بی آلاش در قفس دل این دختر فرشته سیرت حبس بوده و اینک با نیروئی هرچه تمامتر پرواز گرفته است و بهمین جهت دختر بینوا میکوشد با حرارت هر چه تمامتر از من سیاسیگری نموده مرا نوازش کرده و با ریزش اشک دل دردمندش را تسکین دهد. متدرجاً آرامشی در قلب متلاطمش حاصل گشت لکن از نگرستن من بطور مستقیم احتراز میجست. یک یادوبار بمن نگاه تند و محجوبی افکند و آخر لبخندی زد و چهره اش سرخ شد.

از وی پرسیدم: هلن کوچک! بیمار گرامیم! حالت آیا بهتر شد؟  
درحالیکه صورتش را همچنان از من مخفی میداشت گفت:  
- نه!

آیا تسو میل نداری ترا بنام هلن بخوانند؟ پس تسرا بچه اسم باید خواند؟

نلی.

- نلی؟ چرانلی؟ بعلاوه نلی نام بسیار زیبایی است. هرگاه مایل باشی بعد از این من ترا باین نام صدا خواهم زد.  
- مادرم مرا باین نام صدا میزد... هیچکس جز او مرا باین نام نمیخواند من میل نداشتم کسی جز مادرم مرا باین اسم صدا زند. اما میل دارم شما هم مرا باین نام بخوانید. من شما را تا ابد دوست خواهم داشت پیش خود چنین گفتم:

- ای دل کوچک متکبر من برای بدام انداختن تو چه مشقات فراوانی متحمل شدم! لکن اکنون میدانم دل تو از آن من است.  
بمحض اینکه نلی آرامتر شد گفتم:

- گوش کن نلی! تو میگوئی فقط مادرت ترا دوست میداشت.

آیا پدر بزرگت ترا دوست نمیداشت؟

- نه او مرا دوست نمیداشت...

- با وجود این چرا موقعی که خبر در گذشتش را شنیدی زار زار

گریستی؟ آیا بیادداری در گوشه پله ها چقدر گریه کردی؟

يك لحظه در بحر اندیشه فرو رفت و گفت :  
- نه او مرا دوست نمیداشت... او سنگدل بود...  
در اینموقع آثار آزرده‌گی در قیافه‌اش نمایان گردید .  
بوی چنین گفتم :

- برای آن بود که در زمان پیری دوره کودکی خود را از سر گرفته  
و تقریباً عقل و منطق خویش را از دست داده بود . من برای توحکایت خواهم  
کرد که وی چگونه جان سپرد ؟

آری اما تنها در آخرین ماه زندگانش چنین شنیده و همه چیز را  
فراموش کرده بود . او در آخرین روزهای زندگانی خویش از بامداد تا  
شام در گوشه‌ای مینشست و به نقطه‌ای خیره میشد و اگر من بملاقات وی  
نمی‌آمدم شاید دو یا سه روز در این حال میماند و لب بهیچ چیز نمیزد . اما  
قبل از مردن مادرم چنین نبود .

- پس تو برای وی خوراک میآوردی ؟

- آری .

- از کجا ؟ از خانه بوینوف ؟

نلی با مناعت طبع هر چه تمامتر گفت :

- من هرگز از خانه بوینوف چیزی نیاورده ام .

- تو که خودت چیزی نداشتی پس از کجا برای وی غذا میآوردی ؟

نلی دقیقه‌ای مکث کرد و سپس گفت :

- من در خیابان گدائی می‌کردم و موقعیکه پنج کویک بدست می‌آوردم

برای وی نان و توتون میخریدم .

- نلی عزیزم آیا او باین امر رضا میداد ؟

- در آغاز امر من از گدائی چیزی بوی نگفتم لکن بعدا که بحقیقت

بی برد مرا به این کار تشویق کرد . من در سر پل دست نکدی بسوی این

و آن دراز می‌کردم و او در چند قدمی منتظر من بود و موقعیکه چند کویک

بمن میدادند وی با شتاب هر چه تمامتر بسوی من پیش می‌آمد و پول را از

دست من میربود؟ گفتمی بیم آن دارد مبادا پول را بوی ندهم . بعد از مرگ

مادرم او بکلی دیوانه شده بود .

- در صورتیکه مادرت را اینقدر دوست میداشت چرا با وی در یکجا

سکونت اختیار نمی‌کرد ؟

او را دوست نمیداشت ... پدر بزرگم دیوسپرت بود حاضر نمیشد

مادرم را عتو کند چنانکه پیرمردی که دیروز باینجا آمده بود بهیچ روی

حاضر نمیشد دخترش را ببخشد .



من از شگفتی مات ماندم و ناگهان جزئیات کلیه داستان غم انگیز و شگرف در برابر دیدگانم روشن شد و آن زن تیره بخت را دیدم که در زیر زمین خانه تابوت سازی با عفریت مرگ دست بگریبان است و آن دختر خردسال یتیم را مشاهده کردم هفته ای چند بار بملاقات آن مرد کهنسال سنگدل میرود. باری آن پیرمرد دیوانه را بنظر آوردم که دخترش را نفرین نموده از سنگدلی بهیچ روی حاضر ببخشیدن دختر خویش نمیشود و آخر شبی زندگانی را باتفاق سگش در گوشه خیابان بدرود میگوید.

نلی ناگهان گفت:

- آזור نخست بمادرم تعلق داشت. پدر بزرگم مادرم را می پرستید و موقعیکه بین آنها سنگ تفرقه افتاد آזור نزد پدر بزرگم ماند... پدر بزرگم آזור را بسیار دوست میداشت لکن بهیچ روی حاضر نشد مادرم را ببخشد... باری وقتی که آזור مرد پدر بزرگم نیز جان سپرد.

- پدر بزرگت چه کاری داشت؟

- من نمیدانم لکن مسلم است وی ثروتمند بوده و کارخانه ای داشته است. مادرم این قضایا را برای من نقل کرد. اورا جم باین مسائل کمتر سخن بمیان می آورد زیرا تصور میکرد من کودکم. اغلب اوقات مرا تنک در آغوش میکشید و میگفت روزی فرا خواهد رسید که تو بجزئیات ماجرای سر نوشت من پی خواهی برد. ای دختر تیره بخت و بینوا! او همواره مرا بدبخت و بینوا میخواند شب هنگام و موقعیکه تصور میکرد من بخواب رفته ام سیلاب اشک از دیدگانم جاری میساخت و مرا سخت بسینه خود میفشرد و میگفت ای فرزند بیچاره و تیره بخت! مادرت از چه دردی مرد؟

او تقریباً دو ماه پیش از بیماری سل درگذشت.

- آیا تو دوره ثروتمندی پدرت را بیاد داری؟

- نه من در آن زمان بدنیا نیامده بودم. موقعیکه من متولد شدم مادرم

از خانه پدر بزرگم رفته بود.

- باچه کسی رفته بود؟

- نمیدانم او بخاک بیگانه رفته و من در آنجا با بعرصه وجود گذاشتم.

- تو در کجا متولد شدی؟

- در سویس لکن من در ایتالیا و پاریس و چند نقطه دیگر مدتی سکونت

گزیده ام.

- آیا چیزهایی را که دیده ای بیاد داری؟

- خیلی چیزها بخاطر دارم .

- تو چگونه زبان روسی را باین خوبی صحبت میکنی . ؟

مادرم این زبان را در آنجا بمن یاد داد زیرا او مادر بزرگم روسی بودند و پدر بزرگ اگرچه اصلاً انگلیسی بود لکن در اینجا متولد شده بود بطوریکه او در حقیقت روسی بشمار میرفت . یکسال و نیم پیش موقعیکه مادرم و من باینجا آمدم من بزودی تکلم بزبان روسی را فرا گرفتم . مادرم بیمار بود و ما در فقر و بدبختی بسر میبردیم و مادرم برای تسکین آلام درونی خوش جز صحبت کردن راه دیگری نداشت ... ما مدت مدیدی در جستجوی پدر بزرگ بودیم . مادرم میگفت که در مقابل پدر بزرگم بزه کار است و بهمینه جهت کارش همیشه گریه بود و موقعیکه دریافت پدر بزرگم دوچار فقر و بدبختی شده است بیشتر گریه میکرد و گاهی برای وی نامه مینوشت لکن هیچ پاسخی دریافت نمیداشت .

- چرا مادرت باینجا آمد ؟ تنها برای آنکه بخانه پدرش باز گردد ؟

- من نمیدانم ! آه زندگانی مادر آنجا چه شیرین و فرح انگیز بود !

مادرم و من تنها زندگانی میکردیم و مادرم دوستی داشت که مانند شما فرشته سیرت بود و موقعی که او زندگانی را بدرود گفت ما باینجا آمدم .

- آیا مادرت با همان دوست خود از خانه پدر بزرگت فرار کرده بود ؟

- نه مادرم باشخص دیگری رفته بود و این شخص بوی خیانت نموده

مادرم را رها کرده بود .

- این شخص که بود . ؟

نلی بمن خیره شد لکن پرسشم را پاسخ نداد و بطور قطع میدانست مادرش باچه کسی رفته بود و مسلماً نام پدرش را نیز میدانست لکن افشاء این نام بوی گران میآمد . من بیش از این صلاح ندانستم که با پرسشهای پی در پی قلب جریحه دار ویرا بیازارم و خاطرات غم انگیز گذشته را در ذهنش تجدید کنم . راستی داستان این زن تیره بخت که بایگانه فرزند دلبنده خویش بایک دنیا امیدواری بجستجوی پدر که هرسال آمده لکن امیدش مبدل بیأس شده بسی غریب و شگفت انگیز بود . این داستان سرگذشت زن تیره بخت و آزرده ای بود که دختر خردسال و زیبایش را در دست گرفته و شهادت در خیابان سرد پترسبورگ دست تکدی بسوی این و آن دراز میکرد .

این داستان ماجرای موجود سیه روز و مفلوکی بود که در زیر زمین

مرطوبی باعفریت مرگ دست بگریبان شده و با تمام قوا منتظر روزی بود

که مگر دل سنگ پدرش بترجم آید و در صدد بخشیدن وی بر آید لکن  
این آرزو را بگور برد زبرا مرد کهنسال وقتی تصمیم به عفو دخترش گرفت  
که بجای جگر گوشه وی لاشه بیجان در زیر زمین خانه تابوت سازی افتاده بود.  
این داستان قصه عجیب و غریب مناسبات و روابط اسرار آمیز مرد  
کهنسال و آزرده و تیره بختی با دختری بود که با وجود صغر سن از این جهان  
تجربیات فراوان بدست آورده و در سهای عبرت پیشمار گرفته بود.  
باری این داستان از آن داستانهای شوم و تاریک بود که پیوسته در شهرهای  
بزرگ، در خیابان های تاریک و کثیف، در میان این زندگانی سراسر رنج و  
ملالت و تبه کاری زیاد روی میدهد.  
اما هنوز تازه در این داستان قدم نهاده ایم و برای پی بردن بجزئیات  
آن مسافت درازی در پیش داریم.

## پایان جلد دوم

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>